

ن ۰۹

۶۸۹۵

۵۶

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب
BOMBAY

دیوان ملا محسن فیض

IN MEMORY OF
MIRZA MUHAMMAD ALI MAHVI, B.A. (Hons.)
(Retrd. Sessions Judge)
PRESENTED TO
MUSLIM UNIVERSITY
BY HIS SON
Hashid Ahmad, M.A. LL.B. (Hons.)

سید لرو مارا

ایجنٹ جمال و فریبت

[illegible]

PE6895



UNIVERSITY OF
MUSLIM UNIVERSITY.
BY THE
A. LL. B. (Alig.)
Retrd. Sessions

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کو تر ز شای تو بیا زنا
جویای تو شیم در کرانه
زه کرد و صبر کان کلانه
جو نیم جالت از نشانها
گار ... که نهانها

ای لال از صف نونابانا
 با کج تو در میان جانی
 هر کشته خند تیر کمر
 کاهی بر شوی شوم حسن
 کاهی از چشم و کاه ابرو

گاه از بخان توی بر تویی
القصه صبر طریق کو بیم
گیریم سیراغت از که دمه
مارا با تو سیری و شیرست

کای ز کتاب که بیا نیا
بابال دل و پیرد رو آندا
گاه از بیم رو که از جوانها
پنهان ز تنی و دل بر دانهها

سو دمی تو هر گراست چمن
دارد بس سو و در زیا نیا

وصف لوتچیکینکار
وز باوه کیست ز کشت
ششها و ترا که دا و رفقا
از لطف که شد تن تو چون گل
چشمان ترا که فتنه آموخت
و چشم خوش تو کیست ساق
بر وانه خال عنبر نیست
در ملکوت خرو که سرو داد
از بخت که کدام چشمه
تیر مژه اندکدام ابرو
این حسن و جمال و لغزیت

آن وصف بود شاه خدا
رویت ز که دارد اینکار
کز پای ملک سروهارا
وز قهر که شد ولت چو خا
کز مار معنی نماند مارا
کز جامی می بود مارا
آن دام که کتید مارا
آن چرخه شوخ و دل مارا
کز چشم بر نیت آب مارا
بر دل که زند بکو خدادا
از بند که صید کرد مارا

<p>از شیوه یار فیض آموخت در پیروه ثنا کند خدا را</p>		<p>غمزه یار میکشد ما را مژه بالباشا برآورد زلفش آینهک میریزد بر آینه مهر دل او و فغانگر و کدر دل و دین برود و قصد جهان سوغت جان را تشنه دل چشم خون غار میکشد ما ست عیار میکشد ما را رشت کفار میکشد ما آن جفا کار میکشد ما آن ستمکار میکشد ما را و جبر و لدا میکشد ما را</p>	
<p>فیض از شکوه بس کن ترین ناله زار میکشد ما را</p>		<p>ترا رسد است خدا فی جسم را نه جان را تو فی تو فی که تو فی و منی و ما فی و او فی تو فی که تا می نباری و حید و فردی و یگما ترا رسد که هزاران بر زلفش بر آید ترا رسد که دو صد سال زنگش که کرد را ترا رسد که چو جان شد جسم جسم و جسم لطیف خورشید ثنا اسیر و غمزه است</p>	

نیم از تو جدا سرجای بحر وجودیچ	نباشد از تو جدا نمی جسم دانه جانرا
--------------------------------	------------------------------------

ز ما و من چه پروا هست فیض جانرا	تو را رسد که در نمی جسم دانه جانرا
---------------------------------	------------------------------------

ای و دای در و بیدر مان با ای ببا آثار صنع توید هم تو ما را اولی هم آخری آتش از عشق خود و ما را آتش جو شتر ز آب نه کمی صد هزار احسنت ای پیش فو خوش لبوزان با دین پیش خوشیم آتش است ایر عشق با عجایب یا که باغ و بوستان با یک شست سخت خارستان با یک کار دور نمی بود و بهشت عدن شد	وی شفا می علت نقصان با ای تو بینان جز دور جان با هم تو می پیدا و همه نهان ما تا بسوزی هم دل و هم جان ما کان بود و هم جان و هم ایمان ما خوش لبوزان بهشت بر جان ما تیز تر کن آتش سوزان ما یا بهشت و کوثر و جنون ما یا کل است لاله و ریجان ما شد گلستان گل به خزان ما تخمها الاصف و تجری جان ما
---	--

صد هزاران مهرین از جان با	
---------------------------	--

با و بسر و فم فیض بر جانان با	
-------------------------------	--

بوی گلشن است بل خار خار	باید که بشکند کلی آخر خار ما
-------------------------	------------------------------

بستم و بان دوم بستیم
بسر زلفش گفتیم
از دل چو شکست و شستیم

چون هم نفسی نماند ما را
چون صبر بس نمی نماند ما را
پروا نمی نماند ما را

بستم چو فیض بست گفتار
و دیگر نفسی نماند ما را

علم رسمی از کجا عرفان کجا
عشق با عقل نسبت نمی آید
دوست را و او را نشان دیدار نمی
عشق بنو جان بجان نمی آید
کمی دل می عشق بیند روی او
جان و دل هم عشق باشد و بد
درد را عشق درمان میکند
عشق این را بر آن را آن کند
هم سر ما عشق و هم سامان ما

دانش فکری کجا و حد کجا
شاه فرمان به کجا و زبان کجا
و حقیقت این کجا و آن کجا
جان می عشق از کجا جانان کجا
قطره خون از کجا عمان کجا
عشق بنو دل کجا یا جان کجا
عشق بنو درد را در مان کجا
گر نباشد عشق این آن کجا
عشق اگر بنو و سر و سامان کجا

عشق جان مان هم بچنانان
فیض را می عشق خان مان کجا

بیمش بی یار و جانان بر نمی آید

ساعتی بی شود و سستی هر نمی آید مرا

سر بر کشتم جهان را خشک تر ز دنیا
 بهم حبت جهان بدهم و ستانم جهان
 شربت شمه شهادت کی بکار آید
 جان بخوابم داد آخر ز غم عشق کسی
 نال نفس دارم نخواهم داشت و تنه عاشقی
 بجز وصف عشق و محبت و محبت عشق

جز جمال او بچشم تر نمی آید مرا
 با محبت هیچ کاری بر نمی آید
 ضربتی از عشق تا بر سر نمی آید مرا
 هیچ کاری از عاشقی خوشتر نمی آید
 بجز مانده عشق و عشرت بر نمی آید
 درمی از دمای فخرت بر نمی آید مرا

در سخن گویم در عشق خواهم گفت و
 جز حدیث عشق در دفتر نمی آید

و صل با دل را میباید
 چون نیم از اصل خود بریده
 من کجا بودم عقل و دین کجا
 من میخواهم بهشت حدیث
 عشق از نامم بگویند که
 عقل و آدم بهشت در دیو کجا
 تا یکی این را زار نهان کف
 نمود من بر میزند و در
 می شود و آهسته آهسته بلند

فضل از اغیار میباید
 ناله های ناله میباید
 مست یارم یار میباید
 دار بعد از جاز میباید
 عاشق من عار میباید
 شیوه این کار میباید
 مستی و اطوار میباید
 دلیبان دار میباید
 شکر من انکار میباید

گفتا که بختا فیض و کار کن

در راه او کار می باید مرا

بنواز دل شکسته را
بخرام دمی ساز و سبک
بیکار مشو بختش پیوند
بی دانه و آب ناز گلزار
گلزار شود به کام و شمع
هستند و گشت و گرفتار
دل شکسته و چرخ چرخ
یار بچه شود که دست گیری
فیض است غم تو و گریه تو

رحمی بنمای خسته را
بر خاک بستر شکسته را
از هر دو جهان گشته را
مغ پر و پا شکسته را
دل در غم و دست شکسته را
صیدی ز کند جسته را
بکشا پر و بال شکسته را
از پای قناده خسته را
وصل ز خود و سر شکسته را

بسته است دل شکسته بد تو

بپذیر شکسته بسته را

دل چه بستم بختا حبیبی که کفنی
تن من خاک بر پیش دل من جلوه کفنی
او چو روی بدم بیا که داغی نهدم
گر بر رویم بنزد بیا که سر مرا اشکنم

نروم سوی سوغی حبیبی که کفنی
سرو جان بهم بفرما حبیبی که کفنی
نرم نام و واحد حبیبی که کفنی
نکند رو بفرما حبیبی که کفنی

<p>همه نور است خضیا همه رویت صفا او کند محض و وفا من کنم جو رجوا اگر بخواهد بدوم و در براند نزد</p>	<p>همه قمر است وفا حبیبی الهی گوئی من مرضی است شفا حبیبی الهی گوئی چون توان رفت کجا حبیبی الهی گوئی</p>
<p>فیض از این کوته بکوی در علم دوست و در جهان سعاد دلا حبیبی الهی گوئی</p>	<p>فیض از این کوته بکوی در علم دوست و در جهان سعاد دلا حبیبی الهی گوئی</p>
<p>ترخاک راه دوست کنم حبیبی دل سوخت چون از آتش سودا می شوق چون ناصر من دوست چه منصوری حلج عشق چون نریند نبه تنم مهرش چه ذره ذره کند این تن مرا</p>	<p>جان نیر در پیش کنم حبیبی جانم در پیشش کنم حبیبی خود را بداد عشق کنم حبیبی بر دست بازوی کنم حبیبی سرنویش رقص کنم حبیبی</p>
<p>دل بر کنم فیض ز بود و نبود خود بر هر چه رای دوست کنم حبیبی</p>	<p>دل بر کنم فیض ز بود و نبود خود بر هر چه رای دوست کنم حبیبی</p>
<p>بهار و زارم است طیب سوزنا هم بر تو عیان است هر سو کنم رو باشی تو آمدی آه بهی شئی الکی آه بر تو خاک ره تو</p>	<p>درد تو دارم است طیب بر سزا علان است القرب با هر من داوانت القرب به بهی انت المحبب با جرم بچه انت المحسب</p>

بزم چشمه کریان بزم دلشایان	بزم نمان لرزان انت لایب
فیض است عجزی بر در که تو	یا قابل التوب یا استیغاث
<p>در وصل تو میزند اجباب چه شود که بر تو ره یابند تا کی از حضرت تو صبر شکیب در پس پرده تا یکی حسرت از تو نشان جز تو مدعا نیست خود حساب کتاب خود کرد و جزو قبل موتمن ثبات سکر و افی هواک شمع حوا از سببها گذشته اندوه کرده با نفس با هوای خود فیض از خود اگر چه بپسیرد</p>	<p>استح یا مفتوح الابواب کم نقوا تا ظن خلف البواب طال تطوافهم و راجع آری بزم نظره بلا حجاب ماله بزم سومی فکان الثواب انتم قسطهم نفی حساب و نقوا قبل نقولهم شراب مالهم فی سواد هواک شراب خرقوا بحجاب نقوا لاسباب بزم مناجد قاتلوا لاجزاب ان للفقیر حسن باب</p>
در وصل تو میزند اجباب	تاب بجران نمازشان و شتاب
پیشوایان شوند تازه مرید	شیب زانو گوشت عهد شیب

<p>بنما افتاب را بی ابو تا برساند عافیتان چنان با خود آید بی خودان هوا سند و خواج و هم آید</p>	<p>بکشا از جمال خویش نقاب خشک مغزان شود لاله لاله هروشیا را ن شود مست و خراب لا عهدا بر من و لا ارباب</p>
<p>این چنین روزی ارشید در روز است فیض تری و لا اصحاب</p>	<p>در این چنین روزی ارشید در روز است فیض تری و لا اصحاب</p>
<p>گفتم ایدل بر آتش تو کباب گفتمش اضطراب لاله و کباب گفتمش اشک راه خواج و کباب گفتمش بر عاشقان چه کباب گفتمش کج نقاب بکشان گفتمش با دله لب لعلت گفتمش شد وصال تو ایم گفتمش جان و دل فدا کردم گفتمش هر و فیض و عظم تو</p>	<p>گفت جانم ناماست کباب گفت آرام سینه های کباب گفت کی بود عاشقان را خواج گفت بکشا ایم از جمال نقاب گفت بنو چه هستی تو حجاب گفت از حسرتش توان شد آب گفت این بی کسی نشد سیر گفت آرمی چو کینه در حجاب گفت طوبی که در حجاب</p>
<p>بده و پیمان سرشار است مراتبان زمین ای بر آتش</p>	<p>بده و پیمان سرشار است مراتبان زمین ای بر آتش</p>

<p>ندارم طاق با صدامی لقاب من بروی خویش برگیر ز خورشید جالت پرده بردار بیا از یکدگر کامی یک یکیم شب قدر و ملائک جمله حاضر از ان لب شربت پر شویم ببریت و بدم از جبار و دود بسی محنت که از چرخ کشیدیم بیا بنیم دمی از لطف مشکین برست خویش تیار برین</p>	<p>مرا از دوش من بردار شب برافکن پرده از اسرار شب شبح را روز کن امی یار شب فلک و خواب ما بیدار شب محل ساقی مرا همیشه رشت مرا با خویش کن گذار شب قرار دل تو باش ای یار شب دل را باز ده دل دار شب مرا بگذار می تیار از شب مرا بگذار ما غیار از شب</p>
<p>نخواهم داشت از دانا جان و ست سرفیض است و یای یار از شب</p>	
<p>ز ابد اقبح بر دار این چه غیرت خام است خویش را چه میسوزی جام می بر آتش زخم زوق می چیست ناسی شعله گر شوی نگار چو شعله داده مارانه خم فلک تنگست هر زده بودید سکن در میان تاریکی</p>	<p>ز بد خشک را بگذار رحمت خدا حرام است کینه ها چه میدوی نقد با تو از احم است آنکه مست جانان نیست عارف بود حق است پیش نامه ستان غافل ملک خام است آب زندگی با ده است نیمه خضر حرام است</p>

چون چشیدی این باد و حشید ما هست که ز خورشید ترستی با جیب پیوستی عشق که نه صیاد نیست با چرخ غریب پای بر سر خود و دوست را در غم کنی		جان چو بحر جانان شد و درشت آن است ورنه ابد میسوزگار و بار تو حاشا خال و نشان دانه زلف لبر آن است تا بکجه و صباش و دمی تو یک کاس است	
عشق در راه طلب را پیر مردان است وقت سستی و طرب را پیر مردان است		سفر آن نیست که از مصر به بغداد رود ظفر آن نیست که در سر که خالیک کجا هنر آن نیست که در کتب فضایل کوی بیز عشقی بود ای دل جانی چه بجیت	
همه دلهاست فتنه و همه جانها تیره چشمه که شود و سینه بر لبی نشان حشیت که را شک ندانست ابقیامت بیز		رفیق این جان بسوی جانان سفر مردان است از سر خویش گذشتن ظفر مردان است بیز عشق بریدن است پیر مردان است سینه را چاک نمودن پیر مردان است که مافتنه آه سحر مردان است خبری از او چشم تر مردان است بر که در فکر شکست که مردان است	
فیض اگر بجای تا زکمر طمع چکان بهر زبان دوست که او خاک مردان است		مارا چه غم از میکرده شد خراب است پروا کن از آتش جان سو زفاست	
در هر که مست تو صد گوشت شراب است آن سینه که بر آتش عشق تو کباب است			

<p>از لطف نهان با دل ما هیچ ندارد غیر از دل عشاق تو معذورند یاریم بر بجز در خشتک هر چه کند نشنیم</p>	<p>باری همه کرد و عتابست حسابست گشتیم همه با پای جهان جمله خرابست جز آب رخ دوست جهان جمله سرسخت</p>
<p>با پر کن ز می صاف غزل ساغر و لاله جان ز می می در و سراسر می خیزد کبابست</p>	
<p>در غم تو ستانده ساقی چه شرابست عشق است روان بر رک و در پیش تو از عشق تو بین جام شرابی ستان جان بطلبد غمزه آن ساقی ستان</p>	<p>کز نشادمان چاه این جهان است خرابست ذرات جهان ستان ز این باده ناست وین چرخ نکونسا در برابر چاه جبابست پایان پذیرد شده است این چه شتابست</p>
<p>دلبری که پستی کند اندر همه حمر خفاش ز غم پریش و اندوه حسابست</p>	
<p>صحرای بلخ و خاندانم کجا خوش است در دوزخ از خیال تو ای هم نشین غبار کو بر ما شمس عین از بلای ما با آب چشم و آتش دل گشته ام مجتهد مقصود و مانده دیدن خوابان لغامی و خوبستند دلبری و جفا و سنگری</p>	<p>هر جا خیال بودی تو باشد مرا خوش است یا دهرشت می کنم لبیکه جا خوش است ما عاشقان غمزه را در بلا خوش است بر خاک کوی دوست که آب به هوا خوش است نار در آقا خوش و مار را تلخ خوش است از موشان شوخ و ای و فاق خوش است</p>

خوبان در این کس دل نمی برند		حسن ارچه در کمال بود باخیا خوش است	
ما چند فیض شکو بر سبکین دلان		الحق ز خور و بان رسم خفا خوش است	
حال یار که بویست به قرار خود است		چه در جفا و چه در جلوه بر درار خود است	
همیشه و آن نفس و کار خویشین یاد		مدام شوق زلف تابدار خود است	
هم ادست ایتم بهم شاهد است و هم		زیر زلف و خط و خال برده دار خود است	
هم ادست عاشق و معشوق و طالب و		براه خویش نشسته در انتظار خود است	
برای خود بود و غنای لب گلشن خود		هوای کسی نکند سبزه و بهار خود است	
بکام کس نشود هرگز آنکه خود گشت		بمال غریب دازد اگر یار خود است	
کنوی فیض سخنها که کس نمی فهمد		نقد رد آتش خود مهری بکار خود است	
مدام خون جگر میخورد و ربه لوی خود		چرا لاله این دل گشته داغدار خود است	
در سرم فتنه و بود است		در دم شورشی و غوغاست	
هر دم از ترک چرخ غازی		در دم غارتی و بی نهایت	
پس این پرده دلگشایی		دل ز جبار فتن من از غیبت	
ساقی است زیر پرده غیب		که هر کوشه مست و شید است	
در دهن است خمر و غاری		کز برون مستی و بهیاست	

از تو ای آندوی دلشدگان	مرد دل بر کی تنهائیت
عالمی بر زرد و کوهر شد کر این طبع فیض در نهایت	
یک نظر است آن کردی عجب باغم خود را شناسا کردی مرا در دل من کنج خود کردی نهان سوختی در شمع رویت جان کردی اندک من موجود است قطره اشک مرا کردی قبول زلف را کردی بریشان خلق را موبوراجای و لعلها ساختی	عجب را دیوانه کردی عجب از خود هم بیگانه کردی عجب جای درویرانه کردی عجب چاره پروانه کردی عجب جان من کاشانه کردی عجب قطره را در دانه کردی عجب خانمان دیرانه کردی عجب سوداها شانه کردی عجب
مردمان خلق انکس بکبر فیض را اینسانه کردی عجب	
جان روشن دلاں که نظر ستی عاشقان شیدا فی دل بیدلان سودا فی ست و خمور از شراب تیغ	پرتوی از جمال از هر شب از لب لعل روح پرورد خنده غمزه استیکر غم و شادی نایب است

<p>باعث اختلاف لیل و نهار سبب انقباض و اتساع همه سرشت مکان گوی تویم هر چه در عالم کسیر بود آن تو در حال چمنی پرستی</p>	<p>زلف مشکین و روی آلود روی خوبان لایع همه را روی غم خیزد همه شیخ کتاب کبریت من چه گویم ز دل که دل برت</p>
<p>لطف و محبت بنده باز گزید فیض از جان کسین جانگزی</p>	
<p>بی خیالت نیست تو ام نشسته باده وصال تو ام بی حال تو نیست که ام شد محال از تو بود و نابود صبر از تو نیست تو ام کرد باشد بی خیال از تو فی هر چه بماند میکنی نمکوست زیر این بانی رخ و خود نیست اولت است از زلفی خوا شیرینی نان لبم حواله کن</p>	<p>بی خیالت نیست تو ام بیو صالت نیست تو ام بی خیالات نیست تو ام بی محال نیست تو ام بی خیالات نیست تو ام بی خیالت نیست تو ام بی فعالیت نیست تو ام بی فعالیت نیست تو ام بی خیالات نیست تو ام بی خیالات نیست تو ام</p>

<p>جای جولان تیره عروسی دل بای دلازل زلف خوش منیر خسته از اغز دریا بپ عید نماز کوشت او د</p>	<p>بیخالت نیست مرا نم ز بیخالت نیست مرا نم ز بیخالت نیست مرا نم ز بیخالت نیست مرا نم ز</p>
<p>غم عشق کمال تنه فایز لی کمال نیست مرا نم ز</p>	<p>بیخالت نیست مرا نم ز</p>
<p>عشق آمد خست بار نکند از جان باثری نماند در تن کیفیت چشم رخسارت پنهان بخواستم غمت تا جلوه کند درو حیات عبرت نتوان گرفت از تو شکفته بخت غمخیز دل رفتم که پاش جان بخت غم</p>	<p>در کشور دل و تنم از نکند وز خاک تنم غبار نکند در پیش سری غبار نکند این دیده اشکبار نکند اشکم در دل غبار نکند چون فرصت اعتقاد نکند تجلیل خزان بهار نکند دستم برفت یار نکند</p>
<p>رفتم که کنم ز قیض شکوه کوتاهی روزگار نکند</p>	<p>بیخالت نیست مرا نم ز</p>
<p>دل که دیران اوست آباد</p>	<p>جان چو غنک او بود شاد</p>

<p>موبو خویش را بدو بندم این سعادتی نمی شود در خرابی بود عمارت دل عشق نسبتا دکارخانه چسب کاری نمی گذرد</p>	<p>هر که در بند اوست آزاد است عشق در دوزی خدا داد است خانه دل را عشق آباد است گوشش از بار عشق آریا داد است همه او میکند که استاد است</p>
<p>کار کن کار و گفت که بگذارد فرض بنیاد حرف برآورد</p>	
<p>عاشقان را در بهشت آوریم نخست باید بلای عشق را چاره عاشق همین بچاره کام نتوان یافتن در راه عشق دست باید در دستن از ننگ زین شب در دگر دگر گفت خوبتر از خال و زلف و لیوان آبروی نیکو ان دلدار است</p>	<p>عشق بازی کار هر خود کام است کار این سوداگران حکام است همدش محبت تا فرجام است غیر نا کامی در این راه کام است عشق را غاری چون ننگ است ای خوش انجانیکه صبح و شام است دانه مردم را بدو دام است ایک بیان خاک شیمان نام است</p>
<p>تا دصالحش دست به فیض را این دل پر کشته را از نام است</p>	

<p>مرا سو دای عشق این دین است دلم نشاد است که دارم عشق بودم بجای جان شیرین سرم بخانه امیبای عشق است مرا که عاقلان دهنده خود از دونهای عشق این دین است</p>	<p>همیشه عاشقم کار من است غم عشق از دلم دل غم است چه عشق از سرودم همین است دلم دیوانه عقل افزین است یکی زانای عشق این دین است بهر کامی بلای در کین است</p>
--	---

مرا در عشق باید مرد و جان داد
 نجات جان دل فانی اندرین است

<p>گفتم که روی خوب از من برانسان گفتم که از کبرسم یار تیران گفتم مرا غم تو خوشتر ز شاد است گفتم که سوخت جانم از آتش نهام گفتم که خفایا کی گفتا که تا تو هستی گفتم که حاجتی هست گفتا بخانه اذنا</p>	<p>گفتا تو خود حجابی و نه نه خیمه عیان است گفتا نشان چه برسی آن کوی بی حجاب گفتا که در ده عشق غم نرزد و شاد است گفتا که سوخت از آتش را کی ناله و فغان گفتم نفس همین است گفتا سخن بهمان گفتم که منم گفتا که را ای کجاست</p>
---	---

گفتم ز فیض بیز این نیمه جان که داد
 گفتا که در آتش غمخانه تو جاست

<p>گفتم چه چاره سازم با عشق چاره نواز گفتا که چاره آورد این کار آمدن</p>

<p>لغتم که بوفت جانم از آتش در لغتم ز سوز جهان آمد مرا لب جان لغتم که ز جگر در من فکند آتش لغتم که با سگانت دیر پیش نیام لغتم که گشت جابر از عاشقان بین</p>	<p>لغتم که کار خست باید جفا نمود لغتم که سازی آخر سر بر کند ز سوز لغتم که بهار و سلی آید پس از سوز لغتم که با لبی من نشناختم مهر لغتم که ما را نسیم از جبار لایق و سوز</p>
<p>سر سینه حرمت افزو دایا چاکند با ابله دانش ای فیض کر حل شود و سوز</p>	
<p>غیر شمر اند در کلام الهی و تن از برای آنکه گشاید بار و بجان دل از برای آنکه پسندم عشق او چشم از برای آنکه ببینم حال او دست از برای آنکه در امان او زنم گوش از برای حلقه دکران بر پای طوق در خیال و محراب بدین بصر را خوش آنکه تدعای من از وی شود کرد و دست را بجای من بستاند ای فیض بخش با و ترا هر چه گیتی</p>	<p>سر زبانی من مهر است از برای دو جان از برای آنکه فشانم سبای دو سر از برای آنکه رود در همای دو لب از برای آنکه بگویم شای دو پا از برای آنکه روم در رضای دو یعنی اسیر و بنده ام و بسلامت دو در لب و عاشقان زبان دید و جای دو لب و شکر و شکر از کعبه و مدحای دو بی او شوم اگر بودم کسب کای دو از جام عشق و با ده مهر و خای دو</p>

<p>زار و زار خستام و بقرار دست کویا دکن ز حال جگر خستگان کی در خور غم است و فراق انکه سالها قطع امید کرده ز کفیر با لب برده گذارد و دست نشسته است در گشت صبا چو تنم خاک شده ای آنکه واقعی ز درون و برون کار حسرت کار و بار دست ندانم گذار</p>	<p>از من صبا بیزخبری تا دارد دست آن سرگشته روز و شب انکه کار بوده است در غیم وصال کنار دست نوبید از دو عالم دست دارد بر کف گرفته جان ز برای ستار دست در کوی دوست ریش در بیکار دست رهبری با بکوی ز اسرار کار دست باشیم و جانی و دلی و کار و بار دست</p>
<p>صبر و قیامت و فانی کار با حور و صبا و غم و دلالت کار</p>	
<p>سر کرده ایم پاره جفت و جوی دو از بی نشان نشان ندید غیری نشان با پای او که بسایم راه او هر چند میر ویم بجای نمی رسم بوی ز کوی دوست گراید بسوی صد ساله راه رنستی و در گام او تا چندت باشی و از بادیه هوس</p>	<p>کوهر بیکر که راه ناید بکوی دو خودی نشان شویم بی جفت و جوی دو ورنه بچویش تن توان شد بکوی دو کو جز به عنایتی از لطف و جوی دو در کف نفس ز خویش توان شد بکوی دو ای فیض پیچ شرم نمار نمی دو یکجرح هم نبوش ز جام و بسوی دو</p>

مارا با دو بیت آشنایت
 در دل از رویش روشنائیت

مارا با کون آشنایت
 کین کو هر قیچی کما شیت
 در صدف ملا بها شیت
 از مخزن خاص کبریا شیت
 این عشق غایت خدایا
 مارا برادره کدا شیت

در صورت اگر کس خیرم
 آنکس که ز شمع است و اند
 مارا نتوان خیر در زان
 این کو هر شب چرخ عاشق
 بر ما در جهان بر خیزد
 اگر پا دشمنی کنیم شاید

این فیض که حق بقیض بخشید
 بر زخم شکسته یو میا شیت

مستی ز شراب کبریا شیت
 این بنجودی از می خدایا شیت
 بشمار می ماز می خدایا شیت
 آن را که سر ز خود در پایا شیت
 بهتر ز عبادت ربانیت
 مارا چه محال پاریا شیت
 مستی است چه جای تو دنیا شیت

مارا که نوای بی نوا شیت
 مستی می الت داریم
 تا حشر بنحش باز نا شیم
 از باد و مایه کون بنوشد
 ساقی قدحی بده که مستی
 ما معکفیم در حسرات
 از ماطع ضلالت شیت

یکانه مباشش زاهد ازنا	مارا بادوست سست
ای فیض از این صرخر کوی	مارا از دوست کی حدایت
<p>بهر گل اکرم ناله و نوازی هست بگو گو ز کب ابری کی گشتی بگو گو بچمان آشنای که آداری بگو گو بوجو صالت که سخت بگو گشتی وصال دوست چو خوابی بیا ز نام وصال دوست چو خوابی بیا ز نام</p>	<p>بجان تو اکرم حسن تو مدعی بین بین که بچ بیا تو جانی بین بین بچمان خبر تو آشنای شب ذرا تو را بیا بچ بیا چون کج باشد و ما چار از دانی که ز برده غم شادی و صفای</p>
شکسته دل چه بد که طلق فیض	زالتفات تو امید مر جانی
<p>کمان مبر که مرا غیبه تو هوای مرا بغیر هوای تو در صای تو جو ابر بر ز نام بد خاگر سم قسم بیا تو خوردن خلاف ادب بجا کت در تو کرد و دم بجای در مقابل کل دوست نشینم و نام</p>	<p>کمان مدار مرا جز تو آشنای هوای دیگر اگر هست و مدعی چه مدعا چه مواجب تو روی و مدعی چرا که ز دستم نیز خاک بیا کجا روم بخیر این است از جانی چون غلبه که و کاشش نوازی</p>

<p>مرا چو ز کس خشم تو میکند بیل ز اگر جهان همه بیکاه شد ز فیض چرب</p>	<p>ز شربت لب لعل تو ام دو دانی چو التفات نهان تو است نمای</p>
<p>بدل بچکان ز داس سجات بچکان بکنند زوی حرکات و لغز</p>	
<p>دل عالمی ز جاشد ز تجلی جمالت تو کل کدام باغی چو دودی سراغی کل گلشن بقای همه جری و وفا فی بنشین دمی پشیم بر بان می زنج بنشین دمی بوشان غمی از دل پریش بنشین دمی در خیز زین آشی و گرز دل من نمی شکند ز جمال دو من در و مرد و نقد تو و انتظار فردا</p>	<p>و جهان بسم بر اندر که شمر نیست که برم بدیده و سر نه بدامن و نیست چو شود که گوش داری بقیان عینیت بجلا و خطابت صلاحیت بنوید لطف و احسان که بر دم آید کجا روی که من دست نداده ام آید تو که طالب بهشتی تو و وعده و شکفت من صحبت جمیم تو و نسیم و نصرت</p>
<p>بدر تو فیض آید با مسدود نکند از عطای بیشارت ز نوال حسرت</p>	
<p>سوزیدگان عشق را ای صراطی که نیست سج و طرب در جنت آلوده هم و تنگ کی بخوان سوی او دارند تاب می</p>	<p>دیوانه گانند این کرده دیوانه را دخی نیست کیار با صلیب نیست باز و جنگی نیست در دست باغچه کان از زلفش آید و کی نیست</p>

<p>از عشق جانان سرخوشیم کز تاختاری مادر زای جان خوشیم کز جهان نگریم دل بخودی آغاز کردیم کز نفس سازد چون عشق مارا پرده شد دلای چون بکس نمود کار خود فیض و خیال باز خود</p>	<p>نامی نخواستیم عشاق را نشانی دست چه باشد یزید را جاکه تنی یار در دالوده یا نه چکی چندین جفا در کار نیست این شیشه اسکی ز مادر ابوبی بس و عباد را در تنی</p>
<p>باز آدم با نعل و می سرست از جام است باز آدم با دق و می سرست از جام است</p>	<p>باز آدم طوفان کنم کوهین را و بران کنم باز آدم جولان کنم جولان درین کنم بی باد و شهاب کنم بی چرخ و ستار قدش از قصان کنم کیش از قوران کنم خود را از خود خاف کنم نقش خودی نال کنم افسانها را طی کنم اسب خرد را بی کنم دل از اندای جان کنم جان در ده جانانم</p>
<p>در بحر عشق بیکران فیض کردیم فی شکان خود را از بیم در مان سرست از جام است</p>	<p>میخواه از اعران کنم سرست از جام است سراچه و غلطان کنم سرست از جام است در این پستیها کنم سرست از جام است در خون خود غلطان کنم سرست از جام است لوح سوی باطل کنم سرست از جام است تجدد عهودی کنم سرست از جام است این قطره را عیان کنم سرست از جام است</p>
<p>یار و روی دل بسوی من است</p>	<p>سین لطف او بر روی من است</p>

<p>نظر لطف هر کجا افتد چشم او ساغر و نگاهش می در لبش آب و شیر و عسل وصل او تنهای مقصد من کار من استجوی او دایم سخن گفتگوی اوست مدام هر کجا هست نه اشوبی است نال و زاری جز نه شنود</p>	<p>کوثر چشم او بسوی من است لطف و مهرش هم و بسوی من است آن دمان آن صفا چو من است جلوه حسنش آرزوی من است کار او چو من استجوی من است سخنش نیز گفتگوی من است شرح احوال تو بوی من است آن صدای زنا می من است</p>
<p>رشو عشق برادر است نور قیامت قیامت هر کام راه عشق بستی کمان عشق حرفی کشد که بان است بزار خوف خطر هست که چو دره محاسن نبی از عشق نبی شد ولی از عشق نبی چو عشق هست ترا هست هر روز و روز حیات عشق و حیات عشق نبی نشود</p>	<p>بابا که عشق نداری تو و طریق سیلا خنگ کسی که قیامت ندید تا قیامت شود اگر هدف صد هزار طریق است ولی عشق توان یافت عز و جاه و ابرار عشق یافت نبوت عشق یافت چرا که عشق بود اصل هر دو کون و نهار نیم عشق جهیمت عشق و عشق قیامت</p>

<p>حساب عشق و کتابت عشق ترا و سبیل عشق و لوا عشق و عشق و عشق</p>	<p>مرطاب عشق و نجاست عشق و عشق و عشق درخت طوبی عشق و عشق و عشق و عشق</p>
<p>لغای حق نبود و غیر عشق پاک باغ و گل چو نفس عشق نوزاد و نه میری تو غزل</p>	
<p>جمال تو و صفاست و قامت تو قفاست وصال است بهشت و فراق است جهنم وصال است سعادت و فراق است شقاوت و می عشق کز آن بی لغای تو گذرگاه تو را چه کم که مرا نیست آب و بدن دیو اگر امتیاز کسیر که میرد از غم عشقی</p>	<p>بجلوه ای و قیامت کن اشکار و قفاست وصال است غنیمت و فراق است عذاب وصال است سلامت و فراق است آفت تا در کش تو انام نبود بافت نظر شب پرده آفتاب را چه طاعت چو غم غم تو بود و می شود من زید کرات</p>
<p>بیرد غم او و نفس پاک جان بی از غم بیازد قدش با که مروری مست</p>	
<p>قد تجلی جوار حلاوت لم یندع فی الصدور قلب لم یندع فی القوس من عقل من رای مرة محاسنه باسی بالسهام ذو غزو</p>	<p>و تبتلی حلاله سطوات سلبه للقلوب بالحرکات قوره للعقول بالکلمات حاده فیها و یام فی العلوات سبیه للعقول بالانزلات</p>

<p>طهره فی القلوب و استرا فاق حسن الملاح قاطبه قال لی بالخیال ما تقع به وقت ذاک الشراب کیف فیض من ذوالاقل شططا و توج جناب قدس الحق</p>	<p>غزه بالعیون و البصوات حسن فی لطایف المخلوات قلت بعد الوصال ذاهبات بشراب بقیعة الخطرات فشراب الکلام ذو سکرات بکسور صفا من الکدرات</p>
<p>کم معان بدت من الملکوت لقلوب تکاد المخلوات</p>	
<p>جان بیکان عرصه کردن عاشقان هر کسی را سوی حق از سکر می مستی جام بود سکر که غیر از مستی خواب غفلت بین که غیر از دیده مستی عقل را در عشق دیران کن که در گاه دوست عشق است ارد و وز اندازد که لایب هر که باشد هر چه خواهد حق را کو بگو</p>	<p>مفسلس از ابا کریمان کار بادشوار راه حق منصوره از خردیان و دوات در میان این خم نه تو کسی بیار نیست در هر روی زمین یک دیده بیدار نیست عاشقان را با دوست و عاقلان را با رست در بهشت کرده با عاقل بی ازار نیست سر زشتیهای لامت عاشقان را عار نیست</p>
<p>بر مدار امی فیض دست هم از نایب در جهان جز عشق یار و دونس و بخوار نیست</p>	

<p> کوب و عقل از سرم در سر هوای یار بر تنم سر ز کون شود و بر عشق عشق در کدوی پیر شراب عشق و در دل شش که خیال روی او گاهی خیال میوی هم دل و هم جان فدای یار بی یار ای که نظاره گلستان گلستان کنی بارتین بر جان نه کار خواهی بر رخ بر تن و جان کن کو ابرو چو ابرو </p>	<p> کوب و دل از سرم در بر غم دلدار است دیده ام کو غرق خون حسین نوی دیار در درون عاشقان تنها نزار است در سر شوریده عاشق هست و نزار جان بر جانان فرادان دل بردار دیده جان با جلاده دولت گزار کاظم من که گران جان را بر این کار در دهم شتر او میرا در دمی در کار </p>
<p>فیض پیدا کسی از حال او آگاه است</p>	<p>خروج دهند بهای او در هر بازار است</p>
<p> جنونم را در گرا و بلند است خوش اندل که در زلفی اسیر است فرو تا دم سر ز بر درود است هر عالم طلب کا زنده اودا مرا از اسباب عشق این جهان نخواهم از کسند باور یابی مدامم چه بر جنت رعایت </p>	<p> که هر که عشق باز و هو شمعند است بر بجز جنون عشق سندان است جلی مارا سفت بلند است اگر یمن اگر ز نار سندان است دل پر درد عشق او سندان است که جان را در شمع این کمان است درستان خراب این پندان است </p>

ببین دامن که تاریک است ببیند نام شمار چرخ است	
نخنها ی پریشان فیض باخند و مان درند کانه با پند	
<p>ای که سر میکش ز خدمت دوست منفعل غیبتی ازین دعوی نری امر دوست افروان دعوی دوستی نمی آگاه دوستی را کجا سازد اری دوست از دوستیت یار بر درش بین هزار فرمان بر عاشقان بین نهاده جان بر ماجد ناک گوی بین ما عرفان گوی بین جمع کرد بیان قدس سر</p>	<p>چون کنی دعوی محبت دوست شرم ناید تو از طلعت دوست دم زنی و آنکه از محبت دوست نقشوی تاب بع ارادت دوست بستی چون برای محبت دوست که نه جز برای لغت دوست سر نهاده برای طاعت دوست از برای نیاز حضرت دوست صف زده بر در عبادت دوست والله کبریا و رفعت دوست بر درش میزند و بت دوست</p>
فیض اگر میکشد مخالفی سر می بید از مشیت دوست	
آتش من است شمشیر تو و غلت است من ز دم در پیش تو دست منست و دوا	

<p>خواه مرا به تر زن خواه بهر سر مرد تن چون نوم از تو من جدا و من تو کنم جدا نمکی تو بس مرا ذکر تو هم نفس مرا عشق تو بهر منت لطیف تو یا ویر بهر من است و روی تو کو چو مشکوی مستم از سبوی نور روی تو است سبوی قوت روان من کنی کنج نشان من فو حسن تو بوستان منی بوستان کن مهر تو است جان من ذکر تو در زبان من</p>	<p>دست ندارم از تو من دست نیست و دست از بر تو ورم کجا دست نیست و دست نیت یخ تو بس مرا دست نیست و دست دست تو بر من دست نیست و دست پای نیست و کوی تو دست نیست و دست قوت نیست بوی تو دست نیست و دست جان جان منی دست نیست و دست مهر تو مهر جان من دست نیست و دست وصف تو و بیان من دست نیست و دست</p>
<p>فیض است مشکو بر جبهه و دست نیست چون کف خاوری کو دست نیست و دست</p>	<p>دست نیست و دست نیست و دست نیست</p>
<p>باد به کسب در کدوی هفت دریا اگر شود پرمی ماه بهر منت لاغری و بحر من می رود بهر پرمی الف قائم چه در نیست شق شود بهر آن تنگی جا</p>	<p>ستی چرخ از سبوی کترین جبهه کلوی هر جسم گرم بهر سبوی انجمن هم شمار کوئی تا شود ظاهرا چه خوبی ریزد انجمن که در طوئی</p>

<p> هر چه خرقی بود بمن محتاج نفس کای عقل اول را عشق مشاطه است حسن را نفس گداناو است در محرم پاسبانیت عقل برین است چو کان عشق در دستم بر من ساخته مشیت کون را فی الحقیقه متبذرم دم رحمتم آمده بین هر صدی که بوی در دست خوش در اغوش اودم رود </p>	<p> که محبت است در عیوی کردش است یاز جوی کون آینه دار روی طبع هم داده رفت و روی و هم بکنین کردای گوی هم ندوم چهار گوی نازم بجز مشیت و شوئی روی هر دو جهان بسوئی همه عالم گرفت بوی تو یقین دان که گفتگوی قامت انکار روی </p>
<p>فیض بالا روی بس است ارجمه شب معراج های و هوئی</p>	
<p> بنده اوس او خدائی مقصد اصلی ندای کنم بادی این رسم صلا بنید میروم بر براق عرش سار </p>	<p> من برای وی اور برای سایر خلق چون صدائی هر که پیر وی هدائی قبه آسمان در ای منت </p>

<p>پیشوای و امام قاطع دم آفتاب سپهر و سر ستم فلک از دای و هوای من و من هر چه در عالم کبیر بود آتشین اگر کلان در خورد زیر این قبه نیست خای غربت افکنده است سر پر و از لا مکان و ادم چون شدم کم این سخنات</p>	<p>نمده خلق و وقت تاریک خلق را نور از جنسی است در ملک نیز دای های من همه در حبسه و در دای همه در سایه و دای عرضه لا مکان سرای صدرا پوان عرش جانی که چرخ بند پای باز من انکس که در تنهای</p>
<p>حقیق پس این بلند پروازی کاین صفت های اولیائی</p>	
<p>عرضه لا مکان سرای و لم از غصه خون شدی انکه او خسته دارم مقصود حق و مرگ عشق هر که ز دوی و دین باید هر که از دوی و کون بیکاز</p>	<p>این کهن خاکدان چو جانی مونس جان بن خدائی خود هم او مریم خدای شعرین مال و دای صفتش بای و دای در ده دوست است نامی</p>

<p>تار و پودن و بقای نیست و دهم هر چه آن استواری و ریدی هست مقضای چون شوم نیست و بجای بخدای که نیست ساسی</p>	<p>مست با من که هست کرد ساده دم هر چه قابل انگ خوبی من همه ز تو دوست من اگر هستم ایست من از تو دارم بگذرم رسم بگذرم</p>
<p>بقضا فیض اگر شوی برانی میسرد و عالم بند عانی</p>	
<p>بر در او سر زده نوازید خاک در او شدیم آرد باز هوای طمس آید زو و ام جان بر زد و نوازید دیده سر پاشیدم آرد بوی آندان هر چه آید بال و پر و جان زد و آرد زنده کنی در غم آید</p>	<p>خطه بران در شدیم آرد چند بر باد پریشان شوم خاک دیش بوده رسم آرد تا که بجان خدمت جانم بهر تماشای سر پای او دیده ام از وقت او شدید من و دم در نفس تن برود عشق عمل فیض که بجان آرد</p>
<p>بر در لب فصل خموشی زدم سوی خموشان شدم آرد</p>	

<p>یک محرم راز در جهان نیست غیر از غم عشق مهر منم که فریاد دوست این کران سن طاقت اجتماع ندانم نایافت بکوی عشق باهی خود جان جهان جان شد شور عشقی چه هست در سر یار یارب غم تو خواهم</p>	<p>یک دوست نبرد جهان نیست که صحبت او دم کران نیست جای از عذاب انان خبر مرک نرایی اجتماع نیست ولا غم جان سر جهان نیست دل بسته این جهان جان نیست دل را پر دای این دای نیست دل جز غم خوش جهان نیست</p>
<p>غنیمت است دمی کان بفکر کار کند نداشت در دلی درد درونی هیچی بکار دوست نپرداخت لیکن ناک بفکر کار قنای و دلیل شایسته بیشتر شمر اندم زهر استغناء و وقت کار همان دان که فکر کات بفکر کار و فساد کنون بکن کاری</p>	<p>جانی توان شست بعضی کافیه عشق در میان نیست قنای در سر این غم که روزگار کند نکو کار و لیکن مبرو کار کند که روزگار جز اینصو یار کند تو منضم شمر اندم که بپوش یار کند که آنهار بکنی کار از اعتدال کند کو چکار کند پس چه وقت کار کند که وقت میکند و فتنای یار کند</p>

<p>یکم تر تو زان غنهای ربانی نصیر کار قنای مکن بروردی</p>	<p>دگر عسیر تو امثال هم بار گشت تو میر کن شو اکنون کن بجای گشت</p>
<p>بکار گوش و بیان فکر کار با پیش گذشت آنکه برین خاطر فکر گذشت</p>	
<p>گذشت عسیر تو امسال همچو باد بسی نماند عسیر و بسی نماند و باد لحان مهر که تو را آفرید حق باطل تو آمدی بچیان نادودی بر جانان تو جان برد و جهانی و مقصد بباد تو خویش را مفروش ای پرچین آید کران هب و عزیز الوجود و بی ملی چه کرد های تنت زرد های جان و دلی</p>	<p>حرا چنین گذرد و اندر روزگار هزار حیف که بگذشت وقت کار لحان مدار تو را ساخت کرد کار بکوش تا برسی خویش را مدار عز ز من چه کنی خویش را تو خوار که بفر جیشی و میروی نثار نه چنین سبک دلی بها و خوار مزد ای تن جان باز کار و بار</p>
<p>غنیمی شمر این یکت دودم که ماند پیش بکار گوش و سخن در میان مبار</p>	
<p>دل ندارد جسد تو کس یستغاث خسته دل در غم تو یستغاث ریخ جان را بال همت کیشای</p>	<p>خسته را فریاد رس یستغاث خند نالد چون جرس یستغاث تابه پر زین نفس یستغاث</p>

<p>هر دم خاری زند در دل خسی میر باید دل زمین سر دم بتی مخو خود کن فیض را تا بی رحمت</p>	<p>بکلم زین خاری خوش بستانش هم تو کیشش با پس بستانش بر نیار و بگنفس بستانش</p>
<p>رحم کن بر سیدی بیچاره کو خوار و خرد تو کس بستانش</p>	<p></p>
<p>دلخ و دل عاشقان می پذیرد علاج آتش دل را که بجز کفایت کند هر که با خلاص تر او خطر تر بشیر تشنه وصل توام گشته لطف تو مونس یکس فی یکس و خیر تو کردن درمان چه سودا شک چاهان بخش نخواستند شد گریه آتش شوند</p>	<p>درد و غم جادوان می پذیرد علاج سوز دل عاشقان می پذیرد علاج این خطر مخلصان می پذیرد علاج درد من از ناب و مان می پذیرد علاج بیکسی یکسان می پذیرد علاج درد دل و سوز جان می پذیرد علاج خالی این زاهدان می پذیرد علاج</p>
<p>فیض تو خود را بسوزش ز مردم بد خوی به مردمان می پذیرد علاج</p>	<p></p>
<p>دام قتل و دام علی حجاب هر دلی که میر زلفی شد تشنه باوه وصل توام</p>	<p>قتل عتقاد علی حجاب نست او را و گردید علاج اعتقاید صاحب علاج</p>

<p>شب جبر تو جاعل الظلمات از جی وصل تو صبح و غیبت از گنجه در لعل شیرین با من او کن که مصلحت دانی که بسوزانیم نذارم باک</p>	<p>روز وصل تو خالق الاصلاح مست و مخمور را انداخت آب حیوان می برند طراح که مرا با صلاح توان صلاح در کشی خون من بر آستین</p>
<p>توانه قابل وصال می خف گفت که راه ما کن الحاح</p>	
<p>یابیدی هم فان در یک صبح تصبرین جی لحظه بذل روحی فی هوا بین قالتی لحظه من غیر سیف قد گفتی نذره منه ای بام قلبی فی هواه کیف ام لا شاعر فی خیال من قسط ان شاعر حق خدای فی</p>	<p>غنم لی عیاد و ناول کس را بل الیه نذره منی تباس بته القوم اسری عند الصبا اسکر تنی عینه من دون راج من بهائی فی غذاء فی راج راج روحی فی قضا این راج لم یذل هو فی خواد لی راج او شاعر یقتل رقتی ساج</p>
<p>لاج یا فیض اسرار یس فی روح الهوسندریا</p>	

<p>سرم او زندگی تلخت تلخ اگر نودی عشق او خون خورد خبر نم شیرین نکرد کام د بیزش در حلقه توان رست بیچال دوست یحسانی خود رفع حاجت از بسبک و طالب با دغل از آن حرفی کی توان اگر نودی مرگ مشک شیدی</p>	<p>خبر خدا را ندکی تلخت تلخ بی وصالش کی تلخت تلخ بیعی با بند کی تلخت تلخ فرقت و پانیدی تلخت تلخ در دو عالم زندگی تلخت تلخ با کزن افکندی تلخت تلخ با دغا باز ندکی تلخت تلخ در جهان پانیدی تلخت تلخ</p>
<p>ما رسد در تو دکن فیض</p>	<p>در ده تو ماندی تلخت تلخ</p>
<p>خوش از زمان که دایم در قزای فراخ تر غصه در نفس تنگ آسمان مرویم ببند طایر جان اندرین نفس حبسند ز حبس رستم دنیای دون خلاشیم نه جای ماست برای پراز کد و شمشیر از چو پوسف کنعان برون برویم چو بوش از شکم مای جهان بریم</p>	<p>خوش آن نفس که برایم در دلمای فراخ برون جیم از این تنگنا بجای فراخ برون برویم و پیریم در غمهای فراخ رویم خرم خوش در این سبزی فراخ رویم تا بطن بجای با صفای فراخ شویم پادشاه مصر و کشای فراخ برون برویم و برویم در دهنای فراخ</p>

<p>سفر کنم با قدم روح و جای خواجه چو جای ماست از آن جای باغیای خواجه</p>	<p>ز کجای میولای عالم حساب چو مانده ایم در این خاکه از آن بر</p>
<p>حش کنیم و سخن با عام بکند ایم</p>	<p>زین قافیه بخت دست خای خواجه</p>
<p>ره اختیار بار خورشیدیم تا چه پیش آید سوی رحمت حق هر دویم تا چه پیش آید هنوز از نشان با دهیم تا چه پیش آید بیزدی یقین آن نیستیم تا چه پیش آید کرد خدمت الله نیستیم تا چه پیش آید امید از ماسوای حق نیستیم تا چه پیش آید ز دست شیطان هر دویم تا چه پیش آید ز حرص و از ورع خلق نیستیم تا چه پیش آید ازین معنی بصورت نیستیم تا چه پیش آید</p>	<p>بیاد یار در خلوتیم تا چه پیش آید چو دیدیم پای سخی خویش در ده نیستیم چشم در ازل بحر عذرا زنجار عشق بست من مستی من بود تا دویم تا چه پیش آید کشودم از میان خوشن زنا رطلار ندیدیم چون کسی را غیر حق کاری تواند شکست آمد دی خشن را در کام جان تقریر آن خلقانی قناعت کردم از دنیا بصورت کا دمن شدیم در مغفیل ایم</p>
<p>مجل کنیم از این گفتاری گردا بریم</p>	<p>دلمان خوش را چون نیستیم تا چه پیش آید</p>
<p>خبر یار آشنایا کوید بانیسیران بی نوا کوید</p>	<p>بدیدی کو که از سب کوید کو سلیمان که در منطق کوید</p>

<p> از لاله تا آتش را گوید من یکب فیہ قدحی گوید لا احمی بمسکین گوید رد بر حرف با خدا گوید خبری چند از مسکین گوید بعلی شاه اولیا گوید ناز حق شسته با گوید رمزی از ستر اغانا گوید دانکه زیشان حدیث گوید خسته در دل را گوید کوز بانی که ریشا گوید یا که دل ترک این هوا گوید هر سر روی من بی گوید تا سر پای من چند گوید چسبند حرفی بدعا گوید بزبان خدا شناس گوید من نباشم خدا خدا گوید </p>	<p> که خضر تا که موسی جان را بفرج گو که تا کشتی سازد که خلیلی که در جنت آورد که کلیم الهی بهشت اجوی که سحیح که مرده زنده کند که محمد که ستر ما اود می که علی آن در مدینه علم یا که جامی جبریل آتی شود اهل بیت نبی بجا نشند که طه بیست و نهم درین عالم که دلی قابل قبول دعا کی بود جان ره ساکسید یا که بوشم در سندان آ یا شوم مست با دوه تو حید بادل از مدعی نخلان بادو یا جوان منانیا نجان در وجود خدای کم کرد </p>
---	---

بس کن ای دل که حرف نازک شد
فیض را کوست تا دعا گوید

در دل باست یار ما دل ره دور میرود
تا فله خیال بین سوی لعل و میرود
زاهد مرده دل ز کور هم سوی کوی میرود
وانکه بمصیبت تند نافض و عور میرود
در ره افریش وین رایب نور میرود
چون برود از این جهان هم کرد کور میرود
او نه بر دابر برده زنده بگور میرود
سوی وقت خویش شد جانب کور میرود
کر همه بدبخت عدل در بر جور میرود
وان دل غایب این خام تخت میرود
خام مشرود و ملاک سیر میرود
هر که ز دست عشق شد مشت غرور میرود
وانکه اسیر حرص شد خوار چو مور میرود

در سر بود الهو کس چون سر و شور میرود
در سر چون جبرین ای ناله عاشقان میرود
هر که بشت زنده شد بخت خاک خاک میرود
هر که ز تقویش لباس افسر علم میرود
هر که در این سرایدیدش اثر میرود
وانکه ز نشا و کور بود در این سر میرود
هر که بشت زنده شد یافت حیات میرود
فی غلظم کجا کور از بی حق شتاب میرود
بسیح یافت انکه اولدت عاشق میرود
این دل بچکان عشق جانب حق میرود
آتش عشق برود و پخته و سیر میرود
بست بر هم خلعت باو و نشا و کور میرود
هر که بختش مبتلا راست چو بار میرود

غفلت فیض بین که چون غره کفشک شد
نام خود کند استند در پی سور میرود

<p>در سر شوریده سودا میرود و آنکه عاقل خویش را نگارد که در آتش میرود و گاهی در آ هیچ در پیش و پس خود نکند خواجده با پوشش آبی و کار خواجده بیست و کارش در زبان دی برقت امر و زحم باقی نشاند این نفس با پاس باید در آن جان بجانان تازه میکنم بهدم</p>	<p>کز کجا آمد کجا میرود در خفاش سود و سودا میرود خاک بر سر در هوا میرود در بلا با بی محاسب میرود حرف سوخ و سود و سودا میرود عسر رفت و خواجده سودا میرود جان بفردا میرسد یا میرود کین نفس از کینه یا میرود در نه جان بی جان زودیا میرود</p>
<p>کوتهای است فیضالین کاین سخنهای تو بجا میرود</p>	
<p>چون سخن از دلسر میرود چو کدیت یار بی پروا نشود در دل ما آتشاکن بین دین سر شوریده دارا نکند دل منور از هیبت رود را چون بلا گفتم در روز</p>	<p>شاهدان را ز رنگ و سیمای این دل شوریده از جا میرود تا چه شور و تا چه غوغا میرود و بیم تا در چه سودا میرود میطد عسر خط و ز جا میرود بر سر ما این بلاها میرود</p>

<p>خون منور از دیده مایه صحبتهش از کینه مایه بود در سر دیوانه سودا می رود</p>	<p>بیک نظر آن اصل می گون وید یا راند گفتگو را بس کشیم بی غلط که یا را بدینو</p>
---	---

راش جهان جان هر
دود آه فیض بالا می رود

<p>خوشا آن دل که غوغای تو دارد جنون را که شیدای تو دارد سرم در دماشای تو دارد سرشوریده سودای تو دارد هوای قاف عشقای تو دارد که جام عشق دیدای تو دارد دل و جان بسراوای تو دارد سرشوریده در پای تو دارد چراکین سترشای تو دارد چه در سر فیض بهای تو دارد</p>	<p>خوشا آن سر که سودای تو دارد ملک غیرت برد افلاک حشر دل در سترشای وصال فرو و آید بجز وصل و بهیسات دل می باز ماند چون پرواز چه مایه می بسیم بر ساحل بحر دل و جان را کنم باوای تو نهم در پای آن سرشوریده فدایت چون کنم سپید جان با چگونه تن زند از گفت و گو</p>
---	--

خوشا آن دل که ماوای تو دارد
بلند آن سر که در پای تو دارد

<p> بر این سر را که سودای تو باشد که شیدای سراپای تو باشد گنم پاکیزه تا جایی تو باشد که بد خویش تماشای تو باشد که مستی که شیدای تو باشد که کل گشت صحرای تو باشد که در قاف غنقای تو باشد </p>	<p> فرو ناید ملک هر دو عالم سراپای دلم شیدای او عیار دل بر آب دیده شوم خوش آن شوریده شیدای او دلم با غیر تو کی بسیند دارا نخواهد دلم کل گشت صحرا خوشی در عالم امکان ندیدم </p>
<p> ز جبران سخت تنگ آمد دل من و صالش ده اگر رای تو باشد </p>	
<p> حکم تنی را که بقا نباشد بهت سرو جان چه فدا نباشد که بسوزم آن را که سزا نباشد بزم و دوست ای دعا نباشد بود در دوزخ و سیاه نباشد و دلمم یسندم چون تابا نباشد چه کنم طعانی که عدا نباشد بجای برم جان چو سدا نباشد </p>	<p> حکم دل را که تورا نباشد بزمین زعم سر بغا دهم جان بزم و دوست اگر برانی شکم دو پا از بخت نبود بکنم و چشمی که تورا نباشد بزم و زبان اگر نکو نیست سر بخورم و نانی که نه طاعت ارد بجای برم تن بکشد چو بارت </p>

<p>دلدار است از ویلای عشقت خفا بسوزم بیلاب از م بجستم ای چو توئی در اینجا</p>	<p>مهر دار بسوزد چو سحر انباشد که کشید عشقی که بلا نباشد نروم بجنت چو لقا نباشد</p>
<p>لب فیض بندم ز حدیث اختیار که حدیث بود کان ز خدا نباشد</p>	
<p>خود شنید غلغله روشنی از روی تو دارم چشمتی که رباید دل خلقی بنکاهی هر جا که زنده جنبه برو بوم بسوزد حسیر تکه کشت سر پای وجودم که سوزی و که داغ نمی گاه گذازی بر عاشقی بچاره که در بند بلا نیست</p>	<p>هر جا است کلی چاشنی از روی تو دارم آکنده لبریز از کس جادوی تو دارم ستر بان شوم عشق تو بهم نوی تو دارم هر ذره جدا چشم و دلی سوی تو دارم هر غمش که دلراست ز پیروی تو دارم آشفتم از نکت کسبوی تو دارم</p>
<p>چون فیض نباشد ز بهم اجزای وجود هر ذره جدا حرم سر کوی تو دارم</p>	
<p>از ستر ازل پرده سیوی تو کشاوند آمد چه بیازار عیان مرق حقایق آفاق پر از غالیه و مشک و خوشبند صحرائی زمین با بزمه ایوان تو کردند</p>	<p>اول در پناه بروی تو کشاوند دل بر آن هست سیوی تو کشاوند اندکم که سر طره سوی تو کشاوند درهای سموات بروی تو کشاوند</p>

<p>دلاکت همه جانب تو گوش نهادند انجم همه نور از رخ ز سپای تو برآید از باد است از و اج جو یکچرخه چشید چون روی تو دیدند نظر از چهره بستید اگر آن کز خدمت والا می تو بستند چون کعبه مقصود تو نبود دی و دهانرا</p>	<p>افلاک همه چشم بسوی تو کشا و نید بر عارض شب طره موی تو کشا و نید چام از تو گرفتند بسوی تو کشا و نید نظاره کیان پای بجوی تو کشا و نید ابواب سعادت برو می تو کشا و نید این قافله را راه بسوی تو کشا و نید</p>
<p>از چشمه فیض از لیشت روان مین</p>	<p>این آب حیاتی که بروی تو کشا دهند</p>
<p>دلم همبهای او دار و سرم سودای او کهی در جسدش کین گرفتارم بیوی او کهی در دام حیرانم سیر قید هر مانم زمانی از کلمی منم که آرد بادی از بوی او که از زلفی پریشانم بروی گاه حیرانم کهی محو فکر کردم که دارد دلخ او بر رو دوم هر سوزنم که کوکریایم فشان او دم و بیس القرن خواهم که از سوی او صبا طرف چرخ کند ز نسیمی بسوی او</p>	<p>نم باد افدای جان که جانم خای او دار کهی این کس بی جانم علم صحرای او دار کهی در خافت قربت دل سر عرقای او دار کهی از لاله داغم که آن سودای آن او دار که آن سودای او دار که آن سیاهی او دار کهی حیران خود شدیم رخ ترسای او دار که جانم مست بود که دیدد از سیاهی او دار که جانم عشق جانانست و او و هوای او دار که بوی او لبای من سخیلای او دار</p>

<p>بگذرد جهان کردم مگر بونی از آن بایم بگره دندی نگردم که در وی جامی او باشد اگر در وینک سر سودا پذیرد دل نیست از کجا شکر کفش صفر از زبان دارد و غلط گفتند دل و جان کز فدای پای پی پروا کنم شاید</p>	<p>فهم د پای سروی کو قد جلالی او دارد تقریبان سری کردم که آن سودای او دار سر سودای او دارد غم حلوائی او دارد لشش شده اروی انکو بست و صفرای او دار اگرش پروای دل نبود و لم پروای او دار</p>
<p>مینکه د قرار دل طبع تا کی بر این اصل چو ساز و فیض این مایه غم نیای او دار</p>	
<p>دیدم از نور جمال دوست چون بنای نوجوانان چو پاد نرگش نشیدی در شب تا سر زلف نکاری گشت کم از بی نظارت و دیوانگان روانه عقل از دل بر غصه ماتا که جدا و اشم و دل تنگ آمد مرا از نام و رنگ عاقلان</p>	<p>سر زندان گوشه چشمی لبوی ما کنید اول هر چه عیاد من شیدا کنید بهر من روزی دل شکسته را سپید کنید در که شوق ای پرویان سری ما کنید خو پرویان یک یک بیست بند قبا ما کنید باری مستان چرا در عاشق سو کنید</p>
<p>فیض بخوابد که باستان کند بهم شرفی بر در سخنان او بهر او دروا کنید</p>	
<p>ترن د بلای عشق بهم چه پاد خود را با و سپارم و تسلیم و تسلیم</p>	<p>سر د شفا عشق بهم چه پاد چون عشق گشت پاد و شوم چه پاد</p>

<p>گاه این دل شکسته عشق کبریا چون جبهه‌ای او تن من زده و زده از جذب شور عشق می‌کند از دلو عشق دوست چون چرخ استوار</p>	<p>این کبریا بدیدیم هر چه باد باد جانم مهر دوست هر چه باد باد اندک فغانی دوست هم هر چه باد باد سرور پیش نهاد هم هر چه باد باد</p>
<p>دل بر کیم چه فیض بود و نبود خوش از رنگ اسیرم جوهر بسم هر چه باد باد</p>	
<p>هر کجا داغ و زو رو غم باشد ز آن عشق از کس بود و جان خام آینه زو را چه باید بخت بر که عشق می تواند سوخت دارم امید آنکه در غم عشق و ده که گلزار دغهای دلم بر که در دل نباشد عشق در غم کارهای پیروده و آنکه باشا پری ندارد کار</p>	<p>کاش بر جان من رحم باشد یا شود شعله دل چه غم باشد آنکس عشق منم باشد یخ نیم رو دوستم باشد دل من ثابت قدم باشد خوشتراز روضه ارم باشد جان او تیره و زرم باشد وایم الحزن و التهم باشد اعلی و الجبر و احسم باشد</p>
<p>قبض زین گونه وصف پیغمبر کر شمار می‌سزایم کم باشد</p>	

<p>سجود عشقت زنگ جان بود دل که در وی درو نبود کی هست دل ندارد جان ندارد و بیخ نیست جان ندارد و غیر او کور و زو شب دل ندارد و غیر آن گمش ستم درد و بار عشق در مان میکند د اغما را عشق هر هم می بند عشق باشد درد را سامان عشق اگر چه خود ندارد و خاندان</p>	<p>دل چو پیر و است نامر آن بود جان که سوزی نبوده شکیان بود هر کسی که تو چشم جانان بود آتش عشقتش اندک جان بود دل عشق می در ویش پنهان بود گر چه درد عشق پیر زمان بود ز آنکه دایع عشق هر بهمان بود خود اگر چه عسیر و سامان بود عاشقانه را عشق خا و جان بود</p>
<p>احراز عاشق حبس و نوا هر شود دو آتش نفس چون پنهان بود</p>	
<p>ایستد اما عشق طاعت ارشد من بفرات غم عشق کسی ای نکا و بی فروش عشق شود شترتی نان لب بکام من رسد چشمه خضر است آن نشو و اسقنی من فیک من عین بود</p>	<p>کم نشود انکوره دیگر رود بسته ام در انجیل من مسدود عشق است از غمت از نیک تا که جانم زنده ماند تا ابد منم نشسته از ذلالت کی رسد شربت آید به عسیر لا بد</p>

	فیض المحسوس از وصالت کن کوندار در غیر لطفت سست	
<p>فلا تجل علینا بالرفق و غلی یا مونسیتی تک الوعد الا یاکم وصل الحب عود ولا فی الخدره امکان الورد کنا را خدمت ذات الوقود تلقظ لا الی جدا الخمود خان التار تقوی بالوقود و جدالی وجودانی وجود واسکرنا علی رخم الحسود علی الاقرار فی عین الخجود خان العشق خات الخلود</p>	<p>چیزی نیست دوس وجود نه مارا و عده ای وصل واک شب یلای پر کنش ما نه صبر از خدمت تو میتوان کرد و فی قلبی جوی حب حب کردنی سیزی بر کنش ما نه خار غم بر شعله دل ایا سرب ترغم کی بد کرمی ایا ساقی اور کاسا و ناوله گو ای میبد بد انکار مسکر بهشت عدن خواهی جانشین</p>	
	همو و عشق را کداری فیض نه عن سرمود او فواها العتود	
<p>بر که جد و جهد و زود عاقبت قصه بگوید ترک خانمان بگوید دست ارجا بگوید</p>	<p>بر که در راه عشق بپاییم عشق سر بگوید بر که با تو باشا شد از جهان بچانه کرد</p>	

<p>هر که اوروی تو بند بر تو غیری می کنند هر که نوقی از تو دارد و یا که بونی از تو باشد هر که ز دوستی تو دارد دوستی دیگر در میان ذوق نکرت هر که دارد و کفر غیرت کی تواند</p>	<p>جز حدیث تو گوید جز وصال تو بخندید مل نخواهد کل نخواهد مل نشو شد کل نشوید هر که را سناوی شیر کی خورد و غم را میوید کام شیر بر از حدیث حروت میوید کی گوید</p>
<p>فیض دارد با تو تری نان سبب پیوسته جز حدیث تو گوید غیر راه تو نشوید</p>	
<p>سدل و جان میسر شود بی تو بسیر نمی شود پسیر و پا بسیر شود بی تو جان بسیر نمی شود درد و جان من توئی کج نهان من نیستی وزد مراد و اتوئی پنج مراد شفا توئی یار من و تبار من یونس و کسار من جان نیست کخم کردن شود از فنا بشو غیر تو کو بر و بیاد غیر تو کو بر و زیا کو شود جور کو مباشش قصیر کو بر و بستان کو شود جور من توئی قصر بلور من توئی شربت آب کو مباشش نقل و کاسیگر بستان انجیات من توئی فوز بجات من توئی</p>	<p>سید و جان میسر شود و متو بسیر نمی شود همین ما بسیر شود و متو بسیر نمی شود جان من من توئی متو بسیر نمی شود شندام سقا توئی متو بسیر نمی شود حاصل کار و بار من متو بسیر نمی شود همه چه بخیر تو کو بر و متو بسیر نمی شود متو مراد من و بیاد متو بسیر نمی شود حله نور کو مباشش متو بسیر نمی شود حله نور من توئی متو بسیر نمی شود لاحت خواب کو مباشش متو بسیر نمی شود صوم و صلوات من توئی متو بسیر نمی شود</p>

<p>عمر من جیات من بود من و ثبات من هول غای امر من کند مرا زینج و بن کر ز تو دو کنم بعین هر دو تو دو کنم ز غیر کر ز تربت جدا شو چو از غمت راه بستم</p>	<p>قد من و نبات من بپو بسری شود بجز مرا تو دو صل کن بپو بسری شود جانب تو است هر دو غیر تو بسری شود خود تو بگو کی مشوم بپو بسری شود</p>
<p>فیض ز حرف من کند پند درین من کند و کر تو بی نقتس کند پو بسری شود</p>	
<p>میز تخم بر صفا عیار بپو الله احد ز آتش عشق خدا نفس سوزی اینک که بند که کنجینه اسرار هست و لعل شک شمعان ز دیدن جهان کرد هر کجا هر چه بود بستی او میگوید همه ذرات جهان فاش میگوید در تن شاه و کداسوی میگوید</p>	<p>میدرم پرده بند بپو الله احد ناشود نیک پدیدار بپو الله احد نیست اسرار بجز بپو الله احد میدرم پرده اسرار بپو الله احد بپو بپو بپو بپو بپو الله احد غیر او نیست درین بپو الله احد لمن الملک القهار بپو الله احد</p>
<p>فیض در بحر فنا کم شود هستی مغروش تا بود صاحب کشتار بپو الله احد</p>	
<p>ما ستر کن فکایم ما را که می شناسد بر چند بر ز سقیم با خاک ره نشینم</p>	<p>از دید ما نهانیم ما را که می شناسد بر تر ز آفتابیم ما را که می شناسد</p>

<p>ما بهشتین یازیم از خلق بر کناییم ما جان جان جانیم از جسم بر کناییم از نام ما مگوئید و ز نامشان مگوئید در بر جت پیونید و اندر مکان مگوئید ما را مسکن نباشد ما را زمان نباشد ما غافلان هستیم ما نشینان هستیم</p>	<p>بر خیزد در میانیم ما را که می شناسد پروان از پرچم جانیم ما را که می شناسد بی نام و بی نشانیم ما را که می شناسد پروان از پرچم مکانیم ما را که می شناسد بر تر ازین می آیم ما را که می شناسد اقرار از تنکرانیم ما را که می شناسد</p>
<p>کم گوئی فیض اسرار در درصاف بگرد ما بگره نگرانیم ما را که می شناسد</p>	
<p>چو جهان از عشق جانان پر شود جنان میگرد زین تا بر نشاند از باد عشقش نثار مید ملک را اگر کرد بر کوی افتاد بسوزد دل چو گلزار از خوش منید شود جان بلبل شنید خیال لعل میگوشت باید جوش فلک دارا چو چشم منمست و نکاشت بچشیا رهکارا</p>	<p>چو باد او شناسد دل ز خود پسکانه میگرد فلک بر کرد این خم منم که چون تنه میگرد خود را بوی از عشق او رسد به میگرد چو شمع روی او بپزد دلم پروانه میگرد بهر چشم فلانش بر پی دیوانه میگرد عجب دارم که چون در برم او پایا میگرد</p>
<p>مگر و میسر و پایا او چون فیض میگرد نی کنجی دلم بر کرد و میسر دیوانه میگرد</p>	
<p>خوش آنکه گشتان عیش را نذاکنند</p>	<p>تا و عده ای اهل دعا و دعا کنند</p>

<p>آندم که دوست کویدان گشتان من دشمن بود و جد و قصه آید عاشقان آندم که دوست پریش ما بود کند سر کبر برای دوست نشاند عاشقان عشاق اگر است و کمر بشوند از او</p>	<p>از لذت خطاب ندانم جهان کند از شوق دوست جاسه جان را بستاند در دش چنان چنان همه کار و گشتند هر دم برای دین جان بگذرانند چو دشمن تا تقیامت بلی گشتند</p>
<p>کریض محو دوست شود حالت نام کرو جهان قدس با و افتد کند</p>	
<p>شاهان که جلوه بران بکنند عارفان از عشق که کردند دست عاشقان دوست بر دهم جان ایمان که زبان جهان بگردد علمدان که بر جهان جان بکنند اهل دنیا که ز صورت بگذرند عقلان که بر کزنده اندیشه نام کریمیان بپیران بشوند و اصحاب از راه اگر گویند باز این با حکمت کنند اهل نظر</p>	<p>کفر و ایمان هر دو را یکسان کنند راز و در منینه کی بپایان کنند بخشد ایشان از جهان قریبانشند ایرج جهان را روضه رضوان کنند عیشهای مست با جان کنند عیش را صافی و جاویدان کنند در دشت از عاشقان جان کنند کادر بر خویش تن اسبان کنند سالکان با و انک سرگردان کنند عاشقان با کشف فیض آن کنند</p>

<p>به بختی تیرت در گذر توانی کرد چنانکه هست اگر شکر کار در یابی اگر ز آینه سر عیار بزدانی اگر نقاب بر او در طلعت ازلی بر آستانه جانان ایند اگر یاری اگر ز عالم صورت بصدق دل می</p>	<p>پیش تر قضا جان سپهر توانی کرد ز دل شکایت چو بد رفتاری کرد بچشم سر به رخ او نظر توانی کرد بکشت نگاه ابد را سپهر توانی کرد بسرو تن دل و جان خاک در توانی کرد بجان عالم صفت سپهر توانی کرد</p>
<p>چگونه بخت توان کرد فیض داران حدیث عشق چنان مختصر توانی کرد</p>	
<p>دل را بخار پاک خواهم کرد خون دل باز دیده خواهم کرد از طرب باز قصه خواهم گفت جایت جیک کباب تا نمی از آن لب و چشم مست خواهم کرد عاقبت جان بوی صندل خواهم کرد</p>	<p>لشکر عالم پاک خواهم کرد سینه بر تو پاک خواهم کرد قصه راضیه ناک خواهم کرد سینه را چاک چاک خواهم کرد حلقه در گوش تا ک خواهم کرد بر سر بوی خاک خواهم کرد</p>
<p>بهر آن تا سجاوت یابد فیض خوشتر از پاک خواهم کرد</p>	
<p>دهد و جان بوی است در دستر بخت تا که رسد ز تن بجان تا بیز تمام مرد</p>	

کر تر است و کبریا بر چه بود و سر است
 هر چه که در در شد شد و سر است و کبریا
 دو بود انگیزه و شش یک دو که در رخ و در
 هر که بدو گشت جفت شد زخم ز ما فر
 سرخ روی جان بود و تنی که گشت
 و طلب سوز از یاده و کرد و کرد

میرسد از بدن جهان یکیشا بر لبی آن
 هر که بدو گشت یکیشا بر که بدو گشت یکیشا
 و دو و است هر دو را و سر است و در
 در بود و غذای روح مایه شادی و خوش
 حالت ستم و آب گل است و شادی و خوش
 که تر تن و سوز از جان این شده و سر است

در چه و است یکیشا بر لبی آن
 که در سر شادی و خوش است و کبریا

نشد و قول طبعان با و کا کارش نشاند
 بر سرش که تیغ بار و تیغ از او نشاند
 لطف را ندارد او هر که سر او از او نشاند
 از ملامت سر نه چید عیب کس کارش نشاند
 با و صوفی می شود نشاند که کارش نشاند
 ذوق عشقی تا نباید نزد او بارش نشاند
 پر خود از آسان کبر و عشق و شادان نشاند
 چه کسی مدتی فکر هر دو بارش نشاند
 بدو و گفتار نکس را که کارش نشاند

بر که چهار با باشد و در و تیارش نشاند
 است عشق از بر نشاند یا شکر و تیغ
 از عیب را جویند لطف می ندارد او
 بر که بدو اگر در عشق است صبا جی
 و درش که شکر کوی صبر و شادان نشاند
 عشق صبا کوی و نشاند با و صوفی
 میکند بر و نشاند و شادان کارها
 بر و از آسان کی جای باید چون چای
 خفص که در آن سخن کار نامی از کی جای

<p> که خون دل ز دیده روان شد شد که پرده برافت از عشاق برافت و بر دل عقل همه شد و سرگارت از حسرت آن لب که از این دید خون بیا و زخمت دیده خنده عشاق هر که کل حسرت تو یکبار به پسند چون خوش تکیه بجای می کشان در دیده عشاق عیانی تو چه شود </p>	<p> را ز کی که نهان بود عیان شد شد و حسن تمسکه در جهان پنهان شد شد جان نیز که بر سر آن شد شده شد یافت تو و لعل روان شد شده شد بر هر سر مهر از نگران شد شده شد که جاسه روان لغوه زمان شد شده شد عقل از مهر نظر را کیان شد شده شد روست که از اغیار زمان شد شده شد </p>
<p> که کاسه سرخ طوف خون شد شده شد از باجم جوافست و مرطشت برید چون دست ز جان شستم اگر غم خون چون باید بشیر که دم و خون شد جگر گری بکد اخت مرا چون جگر از حسرت اگریم تا چشمه حصاد تو بخت بود نص حال دل خون شسته فیض از تو بپسی </p>	<p> و در بر تنم این کاسه نکون شد شده شد رسوایی از اندازه برون شد شده شد بر تن تو بچو و سنه و نون شد شده شد از بکدر دید برون شد شده شد دل نیز در این فاقه خون شد شده شد که بر سرش ابروی تو نشسته شد شده شد کوی تو بکویت که خون شد شده شد </p>

کر یا رب یا رح منساید چو توان کرد نان روی نقاب را بکشاید چه نهان کرد	
پنهان نه نظر را اگر اید تماشا آن حسن و جمالی که بگذر عبادت هر دیده همشاق چو ز رخسار غایت چون روی نماید دل و دین را بر پا اید بر این خسته و می چو بر عبادت	در دیده دان از بار بارید چو توان کرد این دیده مران را چه نشاید چو توان کرد کرد در نظر خلق نباید چو توان کرد یک لحظه ولیکن چو نباید چو توان کرد غم اگر اندم لبس را بد چو توان کرد
ای قیصر کبریا که بود چو توان رفت در خواب و روی منساید چو توان کرد	
کلامی بستره دلی آباد میکند انگیزای و می زود و یک نفس مرا پیاده و شکسته اسیر لایق شستن کم شکران وادی چو نخواهش را غم بر سر غم آمد و جامی نفس نماند و چشم من سراسر افاق تیره شد باد صبا بیا ز شیمی ز کوی دوست بر من چه آنچه سیرود از حجت و بلا	کاه بی باقی غمزه شاد میکند شاد و مگر مرا غصه ای بد میکند دل را درین فتنه که اندام میکند سوخ خباب است که در شاد میکند دل شکست شد که ناله فریاد میکند شام فراق من که چو سپاه میکند کین لعلی دوست عالمی آباد میکند جرم تو نیست جز خدا و او میکند

یا دوست نژاد و سخن فصیح کی او بدین سبیله مرا یاد میکند	
سوزی پروون کمان شاه زو کی میکند مینو استم کزو احوال دل کیر و لی در شب تاریک زلفش صد هزاران میچ از سر کوشش کجا بس مینو انچه پاکشید مردم از غم ای مسلمانان مرا آله کنید صرصره قرش عساری بودم افکند دوست در دل میکند ترل که از حاشا بر که او دارا رفتی خاک درش روزی شود بر که بودی از نسیم زلف مشکینش شنید	القای آریکش سرخا سحر او کی میکند کاشکد با چون منی آن شد خو کی میکند کم کند کیر و لی بکی احبش جو کی میکند این مهر سودا پرستم ترکش او کی میکند با من اخراشتی آن خلجی کی میکند ابر لطف او ندانم شست شو کی میکند رو بی اما بر خسی این رفت و رو کی میکند تکیه بر ایوان جنت از رو کی میکند طیب انفاس ملک یا جور کی میکند
فیض تا عاشق شد از لذات غمی بگفت با کسی از بهر دنیا کاشکد کی میکند	
هر که دارد در عشقی یاد در مان کی کند از دل او جان دست شود بهر جهان با هر که در عشق باز و عشق او را سر شود دل منچو ابر مرابا عاقلان بهم صحبتی	هیچ عاقل عیش خود را نامستان کی کند و آنکه جانا نشوید و دل او جان کی کند و آنکه عشقش کشت سها مان کی کند مومن اند عشقش اینک کفران کی کند

<p>هر که ذوق باو چشمت پر پروی چشید ناصح ارعاف بود منج از چنین روی کند</p>	<p>از روی جوی غرور و غفلان کی کند هر که دارد چشم باین کوثر ناکی کند</p>
<p>صفت جوان بزرگ چون زاده می بینی فیض مرد و پیرک نژادان فکر انیان کی کند</p>	
<p>با داران بیم ز بهر خدا در سپید کنی جام لبالب می ازان دستم از دست چون سست می شود ز شر سبب است ابرین می دهد عرنا و ضو کف بیار چون بشوم بریدیم بسبکه از خویش چون بیم باخود آورید وقت رحیل سوی من آید بسیار غی تا بوقت من نماند و کفر هم ز کثرت تا زنده ام منیر و م از سبکه و پرو دخا کدان من بگذارد کایت و غم از بر قدم میسکه با جوها کنی درو کی نشان ز بیم چو پاشد و جو ناید بغیر ریزه غم یا سبب دست</p>	<p>الوده غم بیم شست شو کنی بهر خدا شفاعت من تروا و کنی سستی بند و هم جدا از تو کنی در سجده احکام بخانه تو کنی از بهر صحت غم می فرو کنی آیم بچویش باز بیم در کل کنی رنج چو زرد شد بیم سرخ و کنی در سبکه و بیاد و مر شست شو کنی بعد از وفات نیز بدان سو م کنی و غم چو می کنی بیم در کل کنی از هر غم و سبوی می بیم کنی در کردن شما که ز خاکم سپو کنی بر چند خاکدان مرا بخت کنی</p>

	<p>بی باد کان چوستان آرزو شود آئیند و خاک مقرر و فیض گویند</p>	
<p>و انجمن جان در کارش کشید قدح در خوابت بیدارش کشید سایه از عشق در کارش کشید در کسب خود گرفتارش کشید شربت بزم چشمه کارش کشید یا خد از چشمه ببارش کشید باد و گل رنگ در کارش کشید با فراق او بشی بارش کشید</p>	<p>خوش را اول سر او ازین کشید غره از چشم شوخش و کشید گزار از غم عاشقش جگر کشید پیش روی او کشید آتش کشید گرچه سیر دول چار از او کشید یا به بیماری جان تن در کشید خازنی کرد در دلش کشید گرسنه از باخجای دو کشید</p>	
	<p>با عشق از رنداره و شوخش فیض کارهای عاقلان ببارش کشید</p>	
<p>جان جانان جهان از روی رحمت تازه شد همه داغ و هم دل و هم غم و هم جان تازه شد هم زمین هم زمان همه سرخ کردان تازه شد گل تجلی کرد و بانگ غم یلیان تازه شد همه بخت و هر رسم خور و غلمان تازه شد</p>		<p>بوی رحمت ازین آمد دل و جان تازه شد آن شراب گشته چون بر سر و دیده لطف تازه شد نغمه زان وقتا داند زمین و مکان تازه شد زان نسیمی در حسن شد سرو از رفتار ماند تازه شد نغمه زان در میستان جنت او قناد تازه شد</p>

چون نقاب ز روی چو بر کن آفتاب کفر از میان برخاست	تا ببرد
فیض در لوح حقیقت شمای تازه شاعران با هم نظرش طرز دیوان تازه	
یاران چشم من رخ یار بنگرید تا کی در چشم غفلت نظر در اثر کنید خود را چو با عشق سیراید در عشق از پای تاب سیر کی دید ما شوید زین آب خاک تیره پوشیده کم و و کان جان دل بکشاید در عشق از سوز جان مسلخ فراوان کنید تا ریک و تیره در سم و آخته و دراز چشمی بسوی کلبه آسمان بکنید	لبیل شوید و دروق گلزار بنگرید عاشق شوید و صانع آثار بنگرید ببخود شوید و لذت دیدار بنگرید حسن و جمال بکش و لذت بنگرید در چشم سیر بسنج اوزار بنگرید اقبال کار و دروق بازار بنگرید زائنه و اشتراش خریدار بنگرید در زلف یار حال شب تاب بنگرید افغان و ناله ای دل دار بنگرید
گفتار نیک فیض سبید بر ملا در خلوتش بهشتی کردار بنگرید	
شور عشق گداز بر سر کار آورد اگر درین زند از من سوزد ما و من نور روی دوست عالم گیر شد روی گجا	لبیل گلزار منی را بختیار آورد کوشش هستیهای ما در حلقه یار آورد دست بر خاتم زند تا تاب دیدار آورد

میگویم در پرده هستی ز بیم ارشوری کنم
 همه که دیندار جمال دوست را انگار کرد
 عشق اگر در زاهدان یابد ریحی از دوا
 عشق باید در این فیهر و کان تش زنده
 در زمین دل نهال غنیم نشاندیم
 هر که را خواهد چشاند از غم خود جوده
 که بیدار شود عشاق خود شیدان

غیرتش منصور و دیگر بر سر دار آورده
 جرعه از با ده ششش با بقره آورد
 در دل چون شکشان کلدا با بار آورد
 از فی رگهای تشان ناله زار آورد
 تا که لب از زردی کار چینی با آورد
 این متاعی نیست کاراکس ساز آورد
 موی ششش زده زده دردم افکار دارد

فیض دم در شش زبانی رخوتی مبرن
 یار شاید لعل شیرین با بختار آورد

نامر و عشق تو باد و یوانکان زخم کرده
 آب حیوان در لب لعل تو مانده است
 روز اول روضه صالت دل نمی پایست
 من ندانستم که خویزه است بخت نایابی
 عاقبت صبح وصال و دست در خوا
 و مردم آید نسیمی آورده بوی زودست
 یک نشانی و صافش بر سیم دم
 هر روز وصل او نیامد خرابه نیم شب

فارغم از خدمت استاد و جور کرده
 حسرت آن لب مرا اندجان شیرین
 کار چون از دست شدی غم آن شیرین
 به قفل من قضا ویدی چه اتقاد کرده
 که به این شام فراق او مرا و کرده
 ای دل را ای دل این چنین تقدیر کرده
 این نشانی دل در حلقه تنب کرده
 عاشقان را در غمناکی ناله شیرین کرده

<p>گفت جان روی بایم جان فشان زین بشارت جان فشانم ز دل و دگر</p>	
<p>دل شبنم بویست دیوار چنین باید تالاب نهدم بر لب جان میردم بر لب کوست زنا سوخت که غرقه لا هویم چشم تو کندستم لعلت بر دایه دم سرمست از صاعقه کشت دل و اندک بر زلفت ده و نیم زده ابرو در محرابم در دل چو وطن کردی جان خرم من جز جان من و خردل جانی کنی از خزل</p>	<p>جان سوخته رویت پرواز چنین باید احسنت زنی باد به پیای چنین باید کلاه از چشمم که دریا ستایه چنین باید هر جام منی دارد میخانه چنین باید تن بجز از کشت ستاره چنین باید ایمان تو آرد دم بتخانه چنین باید جام بغدادت جانانه چنین باید افغان کنم و نام حسرت چنین باید</p>
<p>در آتش عشقت فیس منورده می سازد تا جان بویست یازد و پروا چنین باید</p>	
<p>دلی که ز بسری دیوانه باشد دلی که از غمی باشد پریشان غم آمد بایستادی در این راه نخو افسوس من بشت و کوکرو خیالشن که دوا کنم هر که ز</p>	<p>دلش عاشقان سوزان باشد نگد عشق را دندان باشد خوشا اندک که غم را خاگردا بشت من چشم جانان باشد شرابم عشق و دل پیان باشد</p>

گوشش کرد صاحب بی توئی	فیض اندوخت گفت شنید
عید است و هر کس در علقه غیری گرفتار بود	ما یثیم و در خود عالمی دار خود و دیار خود
<p>داریم با خود گفت که داریم در خود و جو کم کرده خویشیم با از خلق در خویشیم با که تو سری داری بیاد و سری اندک گفتی که دشوار است کار دشوار کار خود و دی از خود علم افزاشتی خود را کسی نپنداشتی و از خودی یار است یار جان خودی و فلک ما بار هر کس کی شویم با در کسانیم یثیم امروز هر کس بر طرف با بری با چنانکه</p>	<p>خود بیدل و در خویش چو نیده دلدار خود خود و بر خویشیم و خود حیران شده در کار خود از ما بر پیشیم کار کارگاه شو سر کار خود خود را امین حق را امین کسان کن کار خود کس دوست تو خود ناکسی بکند این بیدل با بخودان دارستیم ایم از با خود از عار خود بار و دو عالم با بدوش برداشته با با خود فیض و غم شجای تار با بالهای زار خود</p>
این شد بر اسبان غزل که جامی آمد در نظر	عید است خلقی بر طرف دامن کیشان بایار
<p>عشق بیدل گاه در دگاه و وایسته گاه دوار و دهن خاصیت در دوشم این صدف چشم من گاه که بر کنین هست در بحر امواج زمان و دین</p>	<p>جهان امراض را عشق شفا میدهد گاه در کرد در رالبع و وایسته همچو کف بجوکان و او سخا میدهد بحر بود در صدف عشق چو امی میدهد</p>

<p>و بیدم اندوه و غم بر سرم می بنیم حاصل ایام عمر هر چه بود غیر دوست هر دمی از فیض جان گیرد و بازش دهد</p>	<p>باز دل تنگ را وسعت بجاییم وین و دل و عقل و عشق کل نعمت است آنکه ستاند و کرد باز چرا میباید</p>
<p>هر دانه خود نواز دوازده سازد کرچه از خود کسی نبرد آید</p>	
<p>هر او او هر است خود با تو کسوت تو هر زمان پوش گاه شاه شود که شکر کند گاه نیاز آید و بد که خود گاه سوز و تپس و دعا را</p>	<p>جا و آن نزد عشق میباید مرکب تازه دم بدم تازه گاه باشا بد آن نظر باز گاه بخود خویش تن تازه گاه سازد با طلف و بنواز</p>
<p>است درمان هر دلی باوی فیض را در عشق میبازد</p>	
<p>دوای درد ما را یار دارند چشمش برین احوال دل آید و کرد از چشم خدای دل پس دوای درد عاشق درویش طبیب عاشقان هم درویش</p>	<p>بلی احوال دل دلدار دارند غم غیب را بیمار دارند که حال مست و شیار دارند که مرد عشق درمان عار دارند که برنج خستگان غمخوار دارند</p>

نوا ی زار مایل بشناسد نه هر دل عشق را در خور باشد	که سال زار را هم زار دل نه هر کس شیوه این دارد
نمود بکشد شسته چون فیض باید که خزان سازد اینجا عار داد	
یار اگر آشنای شود چه شود که ز خجانه می و مدش کردل خسته را ایجان نفسی که بر آورم بار تو در ره چون تو نگاری اگر سرخ و دم که طایر قدس است چون حجاب من از دست اگر این بس بچند در این دریا بنده که خند این کرد در وجود خدای کم کرد بیفتای خدا شود باقی	بخت اگر یار ما شود چه شود حرف و قسم ما شود چه شود خفته است حسرت ما شود چه شود تا دل از غصه ما شود چه شود دل و جانم خدا شود چه شود زین نفس که را ما شود چه شود این من این جسد ما شود چه شود سجری مستحاش ما شود چه شود لیک از خود را ما شود چه شود فانی اندر خدا ما شود چه شود فانی اندر عبت ما شود چه شود
فیض از سر و کون بگانه با تو که آشنای شود چه شود	

<p> کر پذیر تو ز من جان شود دل ز من بروی و جان شود برقع از روی چه مهر گیری از گلستان رخ و زلف تو گردبان را بسخن بکشی ساقی چشم تو که با ده فلکی زبان لب شیرین بوی بر لبم لب نهی تا آب کره از زلف اگر بکشی سرفیض ابد و دست تا از تو </p>	<p> کار بر من کنی آسان شود کز خدای تو شود جان چه شود تا شوم دانه و حیران چه شود که بکنم کل و ریگان چه شود تا برقم قنات فراوان چه شود تا خردمست شود زان چه شود و نهاده شکرستان چه شود کشم از خیمه حیوان چه شود تا شود خلق پریشان چه شود شودش کار با مان چه شود </p>
<p> نواز سه نو اگر مورد را تا شود شکست سلیحان چه شود </p>	
<p> صد جلوه کنی مردم و دیدن کنی صد بار نظر افکنم آن سوی و کنی در بان و محالت کل و ریگان فغان در از روی استیجات لب طاعت عشاق جا بر سوخته و داغمت را </p>	<p> کل کل شکفت زان رخ چیدن کنی آردم و حیای تو سید کنی یک مردم چشمی بگردن کنی لب شیرین بروم و مکیدن کنی در حسن محبت بگردن کنی </p>

در ساحت خورشیدین بگذارد	بسیود و پروبال معارف چو شایم
	تو در نظر بعض زویدار تو محروم غرق می و سیم و چندین
از کبر شمع تو پریدن بگذارد کل کل شکفد زان رخ و چندین بگذارد در از روی وصل در سیم بگذارد زان ماده در این نشا چندین بگذارد کس را بخوایش پریدن بگذارد بسل شد کار با بیدین بگذارد	در روی چه خورشید تو دیدن از بدر بین تو بهمانی نماید پرواز کند طایر جان سوی ستار لعل تو که هر بهشت هست که گرا یا آب حیات که ز خنجر خط تو تا رخ زوی جان طلسمی قاعده
	در دست تو افتاد دل فیض و مرام زین سلسله تا حشر به سدن بگذارد
شکفتن ندارد و شکفتن ندارد چه کویم غم دل که شکفتن ندارد چه پرسی غم دل شکفتن ندارد چه بگویم غم دل شکفتن ندارد چه روم غباری که شکفتن ندارد دلی که تو گیرد شکفتن ندارد	غمی هست در دل که شکفتن ندارد چه شکفتن ندارد غم دل چه گویم شکفتن ندارد غم دل چه پرسی شکفتن ندارد غم دل چه بگویم دلم چون غبار از تو دارد هر دویم شکفتن ندارد دلی که تو گیرد

<p>چو خوابی بچشم نیاید چه جسم چو چشم کاین خفتن ندارد</p>	<p>زاد و نهانی فرو نبد لب فیض فرو نبد لب که گفتن ندارد</p>
<p>از ان میان ز نیم دم که موی حدیث آن لب سر نیاید چه دل آرزوی وصالش نکند چو کرم از غم دل درین نکشیش مرض اگر هر روی بین شود قدر زد و دینیه چه کرم را آنگاه بس است فیض شکایت زین تن</p>	<p>و زن دیان که در و گوئی کجند علاوت این صبر و زوی کجند ز یک تنک شده است اندوئی کجند که در زبان سخن تو تویی کجند حکایت شب جبران دروئی کجند ز خون دیده که در رخ و جوی کجند زد و در دل که در و مار موی کجند</p>
<p>ز قرب دوست چه کرم که موی کجند ز غیب سیم که در و گفت کوی کجند</p>	
<p>چه جای نکته بار یک حرف نهانی بیان چنان توان از حال او زبان بجام خموشی ششم و دهم دین شست بالای یکدیگر بود سوز دست نه ساقی و دم بر</p>	<p>میان عاشق و معشوق موی کجند چو در زبان و بیان و موی کجند چه جای نطق تصور دروئی کجند بقعه سر سن های موی کجند که قدر جزو مادر بسوئی کجند</p>

<p>سبوح باشد و یا خم کلوی چو در خیال درانی بهین توانی</p>	<p>بیار بحر کدو کلوی کنج که در مقام فنا ما و او نمی کنجد</p>
<p>چو میس در تو فاشد در کجوا چو جای وصل نماند از دمی کنجد</p>	<p>چو میس در تو فاشد در کجوا چو جای وصل نماند از دمی کنجد</p>
<p>و سرب وصل جانان سربین خمار دارد چگونه در جهان را چو رسید جان بجانان سرم نذر داین سرم نمن نذر داین پیراز سرم نصیحت پیراز برم کرا بی سرم پیراز جنون و دل من پست است هرگز خرد را به خیال جور خورند</p>	<p>سرم و کفته دل سرم سمران دمار چو رسید جان بجانان بجانان که باین سرم و باین دل غم کار و بار دارد نه سرم خرد پذیرد نه دلم قرار و اود نه سرم مجال عقل و نه دل اختیار دارد دل به قرار عاشق سرم زلف یار دارد</p>
<p>بر زاهدان نخواستی عزل و قصیده آنها که تراست شعر و زاهد خسته بار دارد</p>	<p>بر زاهدان نخواستی عزل و قصیده آنها که تراست شعر و زاهد خسته بار دارد</p>
<p>دل من بیا و جانان جهان خبر ندارد هنر و کربنا شد بر ما بغیر سستی کنند آنکه عیب بستان بخشیده و خون زده طاعت کنی و کرا زده نصیحت تو که زاهدی به پیران تو که عابدی سخن خیز</p>	<p>سرم بغیر سستی هنر و کربنا دارد هنر و کربنا شد بر ما بغیر سستی خودش او تمام عیب است و یکی هنر دارد چیه کنی بستی عشقی که در او اثر ندارد سرم دلم مست و شب من سحر ندارد</p>

همه علم و زهد شستیم و یکی شرم ندارد	سرم و باز عشق و زندگی که در آنجا بود
دل ما بست سنا و حرم هر که میگذرد	غم آن پنجه در فیض که دعا اثر ندارد
بیا که بستی ما نشاء و کرد دارد کسی که خشن رخ دوست دارد غلام هست اتم که با ده بر دارد بهر عشق در اتم که آن کس دارد درخت عشق جمال حبیب را دارد درخت عشق بود اندک این کج دارد	عز و خشکی زهدار و باغ تر دارد بشت خلد و بختش کی التفات بشت کی طرف و با ده یک طرف بنده بسنگان نکر ویم همه را چشمت نهال زهد اگر سدره کرد و دوطالب ز زهد خشک جمال حبیب توان کرد
در احوال که تا فیض زهد بگذارد	که ذوق محبت بالذات در دارد
دی بعد تو بستیم تا در چه شود ز دام تو به بستیم تا در چه شود ز چشم بست تو بستیم تا در چه شود شرابخانه بستیم تا در چه شود ز بهوشماری بستیم تا در چه شود بمونا بستیم تا در چه شود	بشوق تو بستیم تا در چه شود شدیم باز گرفتار و انداختی بیک نگاه که کردی ز خوشبین فتنه کردی ساغر می ترک زاهدی کردیم عنان بستی و ادیم تا پیش آمد فکند سبزه زلف در هوای میخاک

ی انچه که ریاحند ای میوندیم | زیر و کون کسستم تا در کرد شود

نوده چشمه دلی فیض را و از اس
شت زلف تو بستم تا در کرد شود

تعلی و بیابان حسنم داده اند فلک روزی بخوابم بستم ده اندم بخیم و سینا و ساغر باد ما ه رندم گاه زاهد گاه خشک و گاه تر ست امروز از اندازد بیرون در اه بیمارم گهی خوش گاه سرخوش گاه یخویم خون جگر از خوان عشق روزه یخویم خون جگر تاجی برم روزی	حیرتی دارم از آن کین هر دو چو نم داده در دل از غم زرقهای گونه کو نم داده اند داده اند تا نمیدانم که چو نم داده اند باده از جام سرشار جنونم داده اند یکت و دو ساغر دوش بنداری فرود غالباً حشمان جا دویست خونم داده اند از قضا بر غذا همواره خونم داده اند بخت از خوان قصه آنکه که چو نم داده اند
---	--

این کفنی سوختنی ای فیض و کار تمام
آری آری چون کیم بخت زدو نم داده

آید شبی خیاش در صد بیز جا کرد از دل بر در صبر و از جان رفت حرفی در شمع آموخت زنان آتش را خفته هم زهر کرد غارت هم رندی و بصارت	در مسجد خرابی تنهائی بنا کرد از سر بود و خوش و در شیشه کار کرد کز پای تا سر چرخ بس شود و تمنا کرد با دین و دل چه پرداخت با خنده و تمنا کرد
--	---

<p>گفتم ترجی کن بر جان نیا تو انم بمن شیرت عشقم در پیشه فدا ده یا آن خصای مو سیم اندم که از تو طوفان فرج دیدی چون است غفلت</p>	<p>گفتا که عشق هر که بخشید یار هر که کرد کی تر ز خشک دانم یا یوز بر حد کرد و خون قصر او را یک لقمه زانند اگر کرد زان آب عشق نکند شست ایضا با فدا کرد</p>
<p>قبض او تو سر عشقی از دل بر آید مری بهونی که چون راری حصار از نون فدا</p>	
<p>جان و دل به آتش عشقش عالم کشید مهرش چه جای کرد در او راق خا دل را که بود طایر قدسی بر بخت خون شد زنده سر که در قدم دوست کشید در زخم عشق هر که بعیش و طرب نشست کریم بی کشید دلم از شراب عشق</p>	<p>سلطان صبر رخت ملکات عدم کشید بر هر فنای غیر یکا یک فکرم کشید شوخی بخور که تیغ بصید حرم کشید جان مرد چون زده که جانان قدم کشید بس جهم از خون جگر کشید از جام بود و دم و سبوح کشید</p>
<p>ز نهاده قبض دست مدد از شراب عشق تا آن زمان که بحر توانی بدم کشید</p>	
<p>عشق از دل گذشت با جان کشید کارم از عشق سلمان یافت ده بنایان خود نمی بردم ~</p>	<p>جانم از عشق با ایمان شد دردم از درد عشق درمان شد کفر زلف تو راه ایمان شد</p>

هر که چشم تو دیدست افتاده هر کجا بود خال بر جمعی از دصال تو فیض بهره نیافت	وانکه روی تو دید چیران شد در غم زلف تو پریشان شد عرا و محبت صرف بهر آن شد
	روز غمش نغمه و غم بر لب شب او سیم آه و افغان شد
دل را نکلین نیستوان کرد تلخ است جهان بهر عشق عشق تو بجان خرد ایدوست زان شد غیر یاک کردم دل منزل دوست و دوست غم را شاه سی حساب کرد از هر که حرف کند بریدم اگر صبر توان ز ماه و روان جان و دل و دین فدایش کنم	غم را نکلین نیستوان کرد کامی شیرین نیستوان کرد سودا به از این نیستوان کرد دل را نکلین نیستوان کرد غری نکلین نیستوان کرد جان نکلین نیستوان کرد بادوست چنین نیستوان کرد زان نه هر چنین نیستوان کرد در عشق خزان نیستوان کرد
	خرد زده و دل دوستای نہیں ترک دل و دین نیستوان کرد
عشق آید و محبت مایه بر کرد	فخر زنده بگو چه باید کرد

<p>بسی عیب نهفته بود عقل اینها که عثم تو که و با من گفت که کنم بصیر چاره کی صبر کنم علاج چاره هر کویم نوشد گرفتار جز نقش خیال تو ننگین پشت فلک از غم تو شد غم</p>	<p>عشق آمد و جمله را پیر کرد کس را نتوان از ان خبر کرد کارم را چاره خود بشرد بایستد چاره و دگر کرد او را به شیدا و طعنه کرد عثم را بایستد ز دل بدر کرد یا ناله مرچ او از کرد</p>
<p>شرح غم عشق فیض میگفت یاری چون یافت محضر کرد</p>	
<p>کسی از عمر بر جور و ارباشد پروای لبری را پنداشت بغیر عشق دل چینی نخواهد خلاقی جمله در خواستد الا مذکومی دوست می آید نسیمی کشید اگر عشقی بر دلوئی دلی کور بود از عشق داعی کسی کویافت فوق از عشق</p>	<p>که از عشق نکاری ناز باشد نوع عالم را بهل تراغیا باشد که غمیر عشق بر دل ناز باشد دو چشم عاشقان پدید آید کسی باید که او بشیاء باشد چو پروای کل و کلزار باشد کسین بالا و کل کار باشد ز جنت کر زنده دم عار باشد</p>

<p>بهشت دیگران باغشت و کلا نفیم زاهدان چو در قصور است عجمی غمان و دوست و پیغم از بلای دوست کردن کسیر اسیر سد لاف محبت</p>	<p>بهشت ما رخ دلدار باشد نفیم عاشقان و پندار باشد عجمی ما فراق بار باشد که در عشق امتحان بسیار باشد که چون بنظر دوست و ارباب باشد</p>
<p>بهشت فیض باشد عشق و وفای زانکه شش بختها الا انرا باشد</p>	
<p>زاهد اگر تراریاست لذت که ترای عاقبت بود و مصلحت که ترای جوی شیر خوش آید که ترای جوی مخر خوش داری که ترای انکبین و بد لذت که ترای و حضور و یخوایی</p>	<p>مرد دل داده را بهواست لذت مرد دلوانه را بلاست لذت مرد و سخن چنگ می بهاست لذت مرد مراحتی بود باست لذت حرف شیرین اند و مراست لذت عاشق تر از اولقاست لذت</p>
<p>فیض با زاهدان جلال من عشق نزد خندان نجاست لذت</p>	
<p>ای سرم از تو خوش دیگر در چشمه سلسل دل نشی است</p>	<p>در کشور جهان خروش دیگر داند و هر تو خوش دیگر</p>

<p>هر عاشق را غمی دینیست سرکشی باشد ز ساقی نیست هر قومی است عقل و پستی بر دوش این بار نباید این حرف که از زبان عشق آزاد که زبان عشق فصد</p>	<p>عشاق تراست جوشن دیگر وین قوم رقیق و شش دیگر چنین تراست هوش و دیگر عشق کس بدوش دیگر من بشنوم بکوش دیگر اگرش و کراست و هوش دیگر</p>
<p>هر کس ز غمی سراید و حقین دارد ز غمت سروش و دیگر</p>	
<p>بهر جا راهم که دردم بر آوردم گویند بهر سوخته بکشادم حالت جلو و کرم بهر جانی که بشستم تو بودی نمیشدن بهر کاری که دلستم تو بودی مصلحت که اینک حشر کردم تو بودی تیرا و کوی برون از خود نظر کردم ترا دیدم بر آن درون خانه خون فتم مقیت یا فتم آنجا ندیدم خبر حال تو ندیدم خبر حال تو شدم از غیض خود چنانی ندیدم خبر تو دیگرا</p>	<p>بهر دلی که دادم دل تو بودی حسن و بد بهر بستر که لغو دادم خیالت با شمع و بر نظر هر جا که افکندم ترا دیدم در آن ملاحظ بهر یاری که پیوستم تو بودی اهدم و یا و اگر غم منفر کردم تو بودی با دی و یا چو سر بر دم بچسب خود تو خود بودی محبت چرا از خانه برون فتم تعاست و خود و ک اگر در شهر اگر صحر اگر در بحر اگر در بر بجوی غمی فتم بر آوردم ز بستی سر</p>

سجده حسنیه بر من بعد از انوار
فدک القلب سی و نهم بطور

خررت صاعقا ثم هففت
تخرنب فی هواه دار حبسی
و من یظفر الی آیات وجهه
حوالی غده شعرات خضر
خطوط اولفت طحول فی
بنساک عشق قلر القمه کرد
و موعی بحر و انچه ان نیران

رایت الموت والا حیا بل احو
ولکن میت قلبی فیه معمور
سجده مصحفا فی الحسن بطور
کال المسک مخرج کجا فور
فراهم آمد کرد شکر مور
چو افت دهم درین بای می
من چاره غرق بحر مسجور

از اینسان شعرها میگوئی می خض
نوسید تا ملک بر روی مشهور

ای دل دیار ابل الدیار ابل حایج العشق
ناصح برو شرعی بدار بایند عاشق را چکا
ای بندگی بر بوشند جان و لم را نشند
سرخ اله جانا نام از خوشتر بکار نام
دو دانه را تدریجیت جز بند و جز محبت
حل از جهان کجسته نام نزل ف جانا کجسته نام

با عشق کی کجده قرانه ناصح برو شرعی بدار
بایند بر او دیار بایا خوشنش و کنار
از دوی می شیش بند بند بند کی بند بند
عاقبت هم دیو انام و دیو اند کار می بدار
و این عطف و این تکیه چیست یکدم مرانا
از خویش هم فادسته ام با غیرایم طبع

سحر ترک هستی چون کنم سرسویستی چو کنم
از من بجز صبر و نیک بختا و عرق زو نمان
حاشا شوق سلامت چو بود راه سلامت کی نماند

در عشق شستی چون کنم عشقت عالم را
فی صبر و ازم فی ذلک فی تنگ سیدانم عالم را
رسوای او را میسر و با وعظ و مناد و را چکا

ای و اعط عاقل منافیض از کجا بنداز کجا
بگذر تو از قصیر با حرم از حرمی بگذر

با عشق کی بگذر قرار ناصح بر و شرعی بد
سرسوئی و راه طی کنم سر بر کف نمانم
ای عاقلان بهر خدا جامین و جان شما
جهت بلندانی ابتدا زمین است طبعان عالم
جانی که در کرمی کند صد لطف و صد نعم کند
ز ان یار با هر وفا در من کجا باشد روا
مارسته ایم از غیر یار ما را بود یار کا
چون عشق بر تا جیشد و خلق ما بچیشد
چون عشق بر دل کشید و دل عشقا کشید
ویر آمدی بر آمدی چو بستن تیر آمدی
من ان کجا و وعظ و بند یکدم دمان خود بند
تا آیدین چون هر تانی کنی این ماجرا

بایند حاشا با چکار ناصح بر و شرعی بد
این کار با من کی کنم ناصح بر و شرعی بد
من از کجا عقل از کجا ناصح بر و شرعی بد
زیر بندگی یاران بخوار ناصح بر و شرعی بد
چون بیدار می شرمی کند ناصح بر و شرعی بد
بهر خدا بهر خدا ناصح بر و شرعی بد
بایار ما را و ان از ناصح بر و شرعی بد
از دست ما ندر پند ناصح بر و شرعی بد
کی متیوان اندیشید و ناصح بر و شرعی بد
بی روی و تدبیر امدی ناصح بر و شرعی بد
هزده دانی تا بچشد ناصح بر و شرعی بد
کشتی کشتی مرا ناصح بر و شرعی بد

ناصح جو پیکو فی دنیا ناصح جو پیچو فی زما از روی ناصحی یار بر خدا شرمی بدای	ناصح چه چواری فغانا ناصح بر شو شرمی ناصح بیا شرمی یار ناصح بر شو شرمی
یا عاشق شوریده حال کلم کنش از آواز جملک فیض از کجا و قیو قال ناصح بر شو شرمی یار	
شده یارم آرزو شد غمزد یار غمزد یار بود عقل و هوشتن یارم بر دم از سر شوشتن آرزو بودی صبر ساسو یک که جانم از دست گفت آن همه رو که هر همه رو نمایم پیچو بد یار با کفتم که مارت سیکشتم یاری بد چون از آن کفتم سوی کفتم سوی کفتم روز کار من نیست و روز کار من کفتم راح روحی فی بهواه راح قلبی من بهوم	در دیارم بر دوا خرماد یار شرم یار در طریق عشق باری هستم اما بهوشتن هم یار از سر خبر بر هم خبر از روی بسیار روی نمود و هلاکی شستم اندر انتظار بر درت یکبار بارم تاروم در درت چون بزاران صد هزاران کفتم و طر از حالیسا در ماتم خود میگردم در کار هر جانا بالهوت را خالیسین فیما من خفا
فاضل قلب الفیض من فیض المحکم فیضی کاشحاب الماظر الفیض من فیض الجا	
میر و دل با هواد ستم کیم پای نعل در دام دنیا بند شد روز روشن در راه افکند کیم	پای مبلغ و زجا دستم کیم او فتادم در بلا دستم کیم کو کستم از هفتاد دستم کیم

<p>در ره عصیان بر کشته بسی کار چو از دست رفت اگر کشا آدم بر در گستاخی کان لطف بی کس و چاره در مانده اسم دست و پای سیزدهم تپایی بود چونیکه دالر اسیر بصیر داد او</p>	<p>تا که افتاد و هم زیاده دستگیر سر نهاد و هم سر ترا دستگیر تا توان بی نوا دستگیر عاجزه بی دست پا دستگیر چونیکه شد پایم ز جا دستگیر لطف کن بهم ره نما دستگیر</p>
<p>بر سر خاک ریت جان چو فیض حال و زارم حالیا دستگیر</p>	<p>بر سر خاک ریت جان چو فیض حال و زارم حالیا دستگیر</p>
<p>روح جوی نشان الهی کبر نشان از بنی نشان کی میو آید برود عالم آسمان سفر کن گذر کن از آسمان و عرش و کرسی ز اقلیم بیو لارخت برگیر حقیقت را بهر اندر مظار جهان آینه نور حق آله ز خط و خال معنی کبر و بجزر کبر است و جلالت و عظمت</p>	<p>نشان کی میو آید الهی کبر نشان از بنی نشان کی میو آید مظاہر را بدان الهی کبر بر و تا کنج کان الهی کبر نسبوی لا امکان الهی کبر در ای جسم و جان الهی کبر درین بدن عکس آن الهی کبر صور را با زمان الهی کبر نکجه در جهان الهی کبر</p>

<p>لطیفست نثار و مثل و مانند بدو تا با خودی باسی نیایی بیان این سستی عاریتی را ز کفست کوی خضین اسرار و پناه</p>	<p>نه پیدای آفتاب انالکد کسبر یجا خور ایمان الیکد کسبر مکره بی نشان الیکد کسبر نیکرود و حیران الیکد کسبر</p>
<p>نویسنده یا رسیدن بر توان نمود</p>	<p>نویسنده یا رسیدن الیکد کسبر</p>
<p>سپار عشق عامی سوز و می ساز سفر و یک مکر زینجا بجائی چو پروانه بدل نوریت گوشت چو غلیل کره ای با عذاری دلش از جور ما کر تره کرد بخلو ای صالت کرامت کهی آتش با شعله مسکن کسی در غرق ناصبر میکن که از وصل خوش ما کام جوی سوز زلفم اگر در شست آید و فایز ما مجو ما را وفا نیست</p>	<p>درد بی دوا می سوز و می ساز در آفتاب می سوز و می ساز بجز و شمع می سوز و می ساز در این کجدار می سوز و می ساز بامت رصف می سوز و می ساز درین دیکت جفا می سود و می ساز بجوی ندام می سوز و می ساز با سید تقام می سوز و می ساز در این نود و ضیام می سوز و می ساز در آن دام بلام می سوز و می ساز تو در جور و جفا می سوز و می ساز</p>

کسان عشق تیان در زندای فیض
تو در عشق خدای سوز و می ساز

سبب فرقت است ششای روز
جالی برافروز و مجران بسوز
همیش شب ماه کاه شکاه
کمی این کی آن باز و نسوز
کسی پرده در باش و کاه پرده
حرا جانز آید ترا لایچرز

برون آیم در ششای روز
کز چرخ تو حبس سوز و نسوز
فراق تو تا کی کسی وصل هم
ولا وصل و مجران شب و روز
کمی مست شو کاه محمد رباش
چو زاندر مستیت پرسد بکوز

محو وصل دایم تو ای فیض از تو
در قایل این سعادست منو

بر تو کرد و در حقیقت یاز
از برای حقیقت است جی
راه نبود مگر بروی جوانه
اسب همت ز مهرشان قیاس
دوره نیست سوزشان تر ساس
تا که کردند یکدمت و ساس
کین وصال است بانزاران

ای از بگذری عشق مجاز
چه به پنهانی راه میگردی
راه بسیار و بی قصد کن
بیل این قوم بی حقیقت را
آگهی پرش زنده و پر ز شرر
روزگاری دل تو را سوزاند
آتش دل تو افسر و زنده

<p>حکمت خون گفته که ز فرق بهرشان چند آبرو ریزی رشته دل ز مهرشان بجسل جای خست دل برو باغبان</p>	<p>کاهی از وعده های دور دور یا گذاری بجا ک روی نیاید تا گشت در فرای خشن پروانه غیر باطل بود بختی پر دانه</p>
<p>حق چنین گفت و دل من چنین آنچه حق گفت با تو کلام باز</p>	
<p>ای هفته رسید یار بر خیز ببین بر سر مهر لطف آمد آه بر تو طلب غمخوار ای آنکه تمار یار داری ای آنکه بجز بست لای ای آنکه خزان منده کروت بان سال تو خجاست تازه ای کاهل هست چندی بی مرغ سحر نمغم آمد ای زورون خسته برکش فرست تنگست کار بسیار</p>	<p>از خود و بشان غبار بر خیز ای عاشق زار یار بر خیز ای خسته دل زار بر خیز آمده غمگسار بر خیز بان مژده پاک بر خیز اینک آمد بهار بر خیز ای مرده لاش یار بر خیز پیر جیت بکا بر خیز جانرا تو بنغمه آه بر خیز از دیده سرشک یار بر خیز بر خویش تو رحم آه بر خیز</p>

<p>کار می بکنی اوقات دست رو چند بسوی پستی آری برسم که نکون بچاه افنی یادان بختی جمله شتاب مانا پای تو در کار است خواهی تو با صراط برخواست</p>	<p>و نیست شکسته وار بر خیز سر است نگاه دار بر خیز بر خیز از این کنار بر خیز تا خیر و مدار بر خیز دست بگیرد نگاه بر خیز حالی تو با اختیار بر خیز</p>
<p>اصحاب اگر جواب رفتند ای فیض تو زینهار بر خیز</p>	
<p>درد دل باز یار ما پرس عارف ز خدا خبر ندارد بالای فلک ملک انداند ستری که خدا بصفی گفت کی سید انداسیر تقدیر این مسئله مفتیان ندانند سرز از کبر ساز خالی زین شیفته حال دل چهری که فیض منش کند نفس</p>	<p>احوال نشان آشنای پرس اوصاف خداست از خدا پرس اودانی را از مصطفی پرس از خیر چه زهر قندی پرس اسرار قدر هم از خدا پرس افسانه عشق باز ما پرس وانگاه سخن ز کبریا پرس ز ان نصیب بخواه صبا پرس باقی سخن ز حال ما پرس</p>

یک غمزه جانستان مرا بس از وصل تو کام جان مرا بس	
تا هستی آن شو و یقینم از عشقت و عشق و کام دنیا آب کرمی و نان سبزی دل منی هم بدستمان کمی عشوه شادمان نویسم	و شامی از نان جان مرا بس و رودی و سوز جان مرا بس از نعمت این جهان مرا بس آن لبر و لریا مرا بس آن شادمانی جان مرا بس
دل نمی بندم بفان من آن ساقی بافتیان مرا بس	
چو مرد او شدی مردانه بدین اگر در سر بر دای دست داری چو خوابی لذت سستی بیانی چو درهای سعادت باز خوانی چو زلف او پریشان شد بصد و کز زلفش شود در بجز عشاق چو کل باشد لبش با شادمان و کز جگر جان او بسند کند دو	چو بست او شدی ستانه بدین ز خویش و آشنا پیکانه بدین شراب عشق با پیمان بدین کلید عشق با ندانه بدین دوا و دین و خور و شانه بدین برو عاشق شود و دیوانه بدین و کز شمع است رو بر دانه بدین فغان کن تا که کج خانه بدین

تو یک قطره ز بحر لاسکانی	درون این صدف دروانه پیش
چشم کن گفتگو بجز از این فیض	دبان با مهر کن بی چانه میباش
یلکه دیار پیش دیدش هر چه بگوید نرو می آرید دل خود چه بود جان خود که بود غیری آید هستی منرو شد غیر که باشد سوی چو باشد عشق دوست را چه حلاوت خاکی او کو باشد چو باشد محتسبی ار کرانی کند زاهدی از خشی کند	بهم دل به جهان پیشش هر چه بگوید سر نهیدش چو شودش چو شودش بجز لاسر بریدش بی بکشدش بی بکشدش الضلا یاران بی بکشدش آتش برین خوش بریدش رطل کرانی پیشش بیاده دماغ تازه کندش
هان عشق فیض را کرد همان	از دل و از جان کشیدش
دلبر او در امان تو باش	عاشقان را سر تو می سامان تو باش
دروغی در امان جان بست	هم دوی دروغی در امان تو باش
شد دل بریانم از تو و از خدا	مرهم داغ دل بریان تو باش

<p>در ره تو جان و دل کردم فدا دل بردم به جان بردم ایمان بخت سپیدان را و لبر و دلدار تو</p>	<p>مر مرا هم دل تو و هم جان تو باش دل تو باش و جان تو باش ایمان تو باش عاشقان را جان تو جانان تو باش</p>
<p>ای دل اندر راه او و بس جان را جان تا حال او نه بینی یک نفس ساکن مشو خویشتر با چاه و خطر با در فکر دراز دور و وقت دیر مکتب عشق و بیدم در قدم هوش و یک در سرور اگر کسی نیست با عشق میکند احتیاط ببین تیرس از زهر نمان یک کام به پا همه ری کن با دلداران بخت حکمه عالم بهر جان و درخت نیست چو چشمت با و گوی سر تابا گفتار شو</p>	<p>از سر هر دو جان برخو استم فیض تا به این تو هم آن تو باش حسرت از چاه و لایق است شو جان تا نیایی و وصل هر دو بهین بر من در میان بگرد و آبست با حل مرگ بال عشق جوهر و نیکو با حل مرگ اگر کسی نیست با عقل میباش رو و لایق و چغلت نیست با حل مرگ که چندان از چاهها بهینیا شود عاقل مرگ فیض و فیض مستطبی و مستطبی مرگ عشق و کوی حق مرگ و حق مرگ چون شراب او کشیدی مستی عاقل مرگ</p>
<p>تا توانی فیض از سر کو بجز زار است بچه شعر شاعران جز و لایق مرگ</p>	

<p>چو جان بقدس سرازیر گشت و لریش فنا در ظلمات ثلاث و حیران شد ز حادثات و انساب بر و بحر افتاد هم از مقام و هم از خویشتر فراموش کرد یکی بجای طبیعت فرو شد انجا ماند بلاف کرد و گوی دعوی الوهیت یکی با علم عقل آمد و مجرّد شد</p>	<p>که تا سفر کند از خویشتر بخود و خویش نه را پیشتر نه پس داشت ماند و پیشتر بسی بره عقبات کو و گشت و پیش فنا در ظلمات حجاب نه بر پیش یکی نفس فرافت او شد محال از پیش کمی کز آن سخن گفت از خود و پیش یکی با وجع علا شد باشیا نه خویش</p>
<p>یکی چو مضیض میان پیشش آمد اسیر و پند او چو رانده در پیش</p>	
<p>در میکده دوش مند قلاش کز تر حقیقت هم خبر ده گفت سخن بر بیه خوابی جز ذات یگانه محسوس پوخته مرده است خود را هر کوفانی در دست باقی است این حرف اگر حقیه شد چون مضیض اگر نشوی مجرّد</p>	<p>سیکفت با کبار و با بش یک نکته بگو بر یافاش نشنو تو ز خود و فلسفه اش کنش نیست میان بین از خویشش پنهان شده لام الف مدال مر مات من الهوی قد عاش شما باش نه می شه شناسش بس مضیض که یابی از حقیقتش</p>

	آمد خا کش و دوشم در آغوش بگرفت تنم رفت هر آن پویش	
کز دیدنش عقل من گشت لغوا کیش آبی می از لیم بوش لب ناکر دشت از سرم بوش تا آنکه گشتم از خود فراموش او بود تنها من بوده رو بوش او بوده بهدوش من در ادا بوش او بودم خا می در خواب فراموش		هشیار گشتم دیدم جمالی گفتم سیم ده تا مست کردم چون سیم دهم تا گشتم زان پس در گشتم خود را ندیدم کوئی که من خود هرگز ندیدم بودم نفتابی یا خود بوش در صفت بودم می هست بود
	این وقت را فیض خا می گوی سیدار در دل بهاش خا می بوش	
زین پس ندارم پروای آتش کمی دیده بودم در بای آتش کمی باشد او با پروای آتش کیدن دست عشق آتش لای آتش در بای آتش صحرای آتش شد این دل سر با وای آتش		در عشق دیدم غوغای آتش در عشق نامی بر شیند آتش در آتش عشق هر کس که سوزد دو زخ ندارد بر عاشقانی در عالم عشق هر سوز و دیدم تا هر که آید جز دوست سوزد

<p>اندویدم آیم بر قماش تا بشنوی تو میبای آتش</p>	
<p>در آتش فیض و فیض آتش بهم آتش جانم جای آتش</p>	
<p>عشق را می دهند جز خاص بچو شبنم را و هم و خواص عاشقی عامی نه از خواص او قنای و لالت چوین خاص میشوی عنقریب خاص الخاص علمشان مخوان کج قصاص</p>	<p>عشق و دوست از خزان خاص جد کن تا زایل عشق شوی که فلاطونی نداری عشق عمری عشق کرد شد ترا عام باشی و عشق نیست ترا اہل علمی که خالی از عشقند</p>
<p>فیض اگر عاشقی سخن کن کفنگو را بهمان بغاضی و قاص</p>	
<p>از قصه هاست قصه عشق احسن قصص و نشان عشق در تیرہ عالم عشق کرم قصص محبوس بدن شده کالطریق فی قصص خون جگر و خلیفہ عشاق زان قصص طول النوی بحر عنایہ فی قصص اہل غریبست غنی بوجد او قصص</p>	<p>عالم چو خاتمی است که از است عشق حق و کلام خویش بآیات مستبین ارواح ناز عالم قدس است و کان عشق روزی چو کرد قصه بقیسم قرار داد بس و در شد که دور قنای و غم حاصل عشق عاشق بزرگ خویش طلب میکند دلم</p>

	<p>از دست عشق جانم رو فیض آنکه نیست و میل این عشق از روی بیکس اخس</p>	
<p>فصل جانت به فداست ای بر جان و دولت فضاست ای اندک سر تو بخواست ای فیض بی هم رویی دواست ای فیض همچو هم و هم شفاست ای فیض یک زبونت که است ای فیض گفت از اثر تو است ای فیض کفایت تو است ای فیض این فیض تو از دواست ای فیض</p>	<p>فصل غم باد است ای فیض پروردی که روز و شب زاد هرفته که از سپهر آید نغم و دوری که از حبیب است چیز غم و دوری هر چه او کرد درواهم بلای عشق بدی کردم بطیب حال خود عرض گفتم که بهو از سر بد رفت غافل نشدین ز فتنه</p>	
	<p>بگذار که گفت کو و بخد بیش که گفت خواست ای فیض</p>	
<p>جلاده و راه خدا کردم غلط کور بودم از نور کردم غلط بر بنی زار بودم کردم غلط دل چسبتم در هوا کردم غلط</p>		<p>روی دل سوی هوا کردم غلط چشم عقلم بود بستم کاشکی یا گمان کردم هوا هم بر سر است دل نپایاست بستم در هوا</p>

<p>کاشکی یکبار بودی یاد یا کاشتن بجای یا در جوی خطا بجکین نامن بیکوید درست ای عزیزان روز روشن بیا به</p>	<p>اندین به بارها کردم غلط کام کام و جابجا کردم غلط کز کجا این راه را کردم غلط چشم پنهان کجا کردم غلط</p>
<p>بست چشم عقل را دست نهوا فیض به راه از هوا کردم غلط</p>	
<p>ایر بنمای گمشدگان این الصراط در دوزخ بود هر کس مانده ایم را بگذشت عجز و لعب و لهو و نجوی ره دور و وقت دیر و شب تاریک غولی ز هر طرف ره و مانده زند فی ره بسوی سود و نه سوی نیای یکیم از شارب بود هر کس مغیر و یکیم رفتند اهل ایم یا کرده اهل جان</p>	<p>وی نو چشم راه ردان این الصراط کم کرده ایم راه جان این الصراط شاید تدارقی بتوان این الصراط هر کس ضعیف فجاوه نهان این الصراط آه از صغیر راه زمان این الصراط ای از تو سود و از تو زیان این الصراط کایم در این راه گاه دران این الصراط مانده ایم سدل و جان این الصراط</p>
<p>کم گشت فیض و راه بانی نمید ایر بنمای گمشدگان این الصراط</p>	
<p>هر آنکه سوی تو آمد شد از فنا محظوظ</p>	<p>بزرگ سایه لطفت شد از بلاء محظوظ</p>

ز خوف و خزن ناپاست که بجهت
اشاره است ز ابرو چشم و تروکان
فرو کند است شمع آن و معروه و قتی
بر سر سینه خطش نهفته لب می گفت
تو تا بخور و بگری حرکت با تو دار و تکرار
تو چند باشی حافظ رسوم و عوام
بسوی رحمت و لطف خدا که بر تو پیش

عین تپاه بود جان هر غما محفوظ
که تا لب انگیز می آید ز ما محفوظ
که هر که حکمت بخیزد شد از بل محفوظ
که آب چشمه خضر است نزد ما محفوظ
ز خود بروی که تا باشی از فنا محفوظ
باید که تا شوی بیاس محفوظ
که تا زمرکت بر می آید از فنا محفوظ

کسی که غمگین است ز کلماتی شعر مرا
شود ز جل و ضلالت این از خطا محفوظ

ای یار جوان اشعار الاغزل حافظ
در شعر بزرگان جمع کیم یا بی این بر تو
استاد غزل سعدی است نزد همه
صوفیه که نیستند و بنای بگو سفینه
در شعر بزرگ روح اسماعیلی در
و آنها که نهی دشمن از گفته خود میکنند
غواص بجای شعر نادر بگفتش افتد
شعر که پسندیده است آن است که از

اعجاز بود و پیکار الاغزل حافظ
لطف سخن و اسرار الاغزل حافظ
دل را نگیرد سدا را الاغزل حافظ
دل را نماند دکار الاغزل حافظ
شیرین بود ای یار الاغزل حافظ
کس را نماند بهشیا را الاغزل حافظ
لطفی که بود در بار الاغزل حافظ
آن نیست بهر گفته را الاغزل حافظ

ای فیض تبیح که طرز غزلش حق نیست
شعریکه بود محنت را لاغر از جافط

<p>بمخ فیا است کرد و چنان ره نیست باید دل می نباید انهم بوقتی بر نیاید بختی که دل نباید که جان ننداید که ایستاده می تشش فادی ساقی بده می بکا نه نیست دل خست کا نه بر خاک بیک بر در که تو بر شفا عت</p>	<p>در چرخ آینه اهل صواع لیکن باید چون برق لامع کو کرده باشد دفع موانع که غم نزارد و در موانع هم در مدار من هم در صواع از خویش رفتم دیگر موانع تا خود کرا بخست طالع جز تو نداریم خوش باش شافع</p>
--	--

دیگر نکوی ای فیض الا
شعری که باشد در دوحجاس

<p>ایک ادعوانت التبع بمبت بلندم کوتاه دستم هر جا روم من روی تو پنجم یا من احاط بکل شی دنیای من تو عفتای من</p>	<p>ایک ادعوانت التبع است الرفیع انت المینع بالا و پستی انت الوسیع والکل احصی انت الجميع هم این هم آن انت البیع</p>
--	--

بگذر ز من زودانت التبریح	طی کن کتابم وقت حسابم
	کاسا اوقتی من عید یک الفیض بدعوات السميع
<p>نالہ ما اثر نکرد صبر و شکایت را دواع غصه سفر نمی کند صبر و شکایت را دواع صبر مرا و از نکرد صبر و شکایت را دواع جامه صبر باره کرده صبر و شکایت را دواع عقل ره سفر گرفت صبر و شکایت را دواع باقی صبر نیز شد صبر و شکایت را دواع کس غم نماند جزو صبر و شکایت را دواع سخت قیام مشکلم صبر و شکایت را دواع</p>	<p>یار بما سفر نکرد صبر و شکایت را دواع یار نظر نمیکند ناله اثر نمیکند یار ز ما گرانه کرد و شرم حیا بها نکر یار عشق اشاره کرد عشق ناله جاری کرد آتش عشق و گرفت ناطقه رخت از کمر آتش عشق تیر شد جان بره که پر شد عشق شکایت پیرو جامه صبر میداد تاب نماند در علم ایستاد و کلمه</p>
	فیض عشق شست می شد دین دلش ز دست شد صبر و شکایت را دواع
<p>سر نهم تا ترا یادم ترغ قدحی زنجیر کن یادم ترغ پرستی کردی مرا دم ترغ که بیستم رخ ترا دم ترغ</p>	<p>بر سر خستت یادم ترغ تا که جان را بایت افتادم زندگی را دگر ترغ کیرم آرزوی دل آن بود ای جان</p>

<p>نفس باز پس بر پشت اگر رخم دیگر اگر زنی لبتاب</p>	<p>بسیارم خوشا خوشا و خوش که ندارم دارم و دارم</p>
<p>نفس نیست فکر دوست کنم فیض رخ دستبست دوم نفع</p>	
<p>گذشت عمر و نکردیم هیچ کار در یغ رفت عمر با فتنه و فسون افسوس نگره ام همه عمر یک عمل خالص بر آنچه گفته ام کردم تمام ضایع بود بیار گفته ام سال کار خوابم کرو زبانم نوشانی بیاید و تو هزار افسوس ز هر چه بگویم و رویت در آن نمی بینم نیک فسون داده و صد که بچسب است</p>	<p>نه روز کار بماند و نه روز کار در یغ گذشت وقت پر مه و خنجر در یغ بنوده ام نفسی باله و شیار در یغ هرزه رفت ز سر روزگار در یغ گذشت عمر من امسال بچه پار در یغ زهری که نه حرف تو صد هزار در یغ هزار بار فسون و هزار بار در یغ نه یک در یغ و ده صد که بشمار در یغ</p>
<p>علیهی شتم آن بیک و دم که ماند امیض بکار کوش و طو رفت وقت کار در یغ</p>	
<p>عشق جوی مراست ز عشق جوی شتر بهر عشق که رسد کار اگر بکنی بشک کوش که فخر است عشق در دهان</p>	<p>بهر عشق که نشد رسی هیچ طرف غرامت و غرامت کجاست هفت مغافران ز سرشان بغیر عشق صلیف</p>

<p>بگوشت تا که عشق زخمت در دل تو بغیر عشق من نه دل که زود بر دانا بهر طرف بر پیوی و غافل عشق سپار ز من شو سخن راست یار در دل است</p>	<p>نسیده ساز برای خدای عشق چو بغیر عشق نگران نقد غم خوش تیغ برو ترا بهمان ره که رفت شاخچفت بعشق گوش و بر دهن او راین که ز خند</p>
---	--

اگر تو غرض کنی در کجای رفت فیض
 سینه بر کنی از دور که آوایش کج

<p>عشق است اصل بندگی بر بند مولای عشق معروض از آن شهر سر بند مولای عشق عشق است پیداد و نهان بر بند مولای عشق جارا فدا می عشق و نهان بر مولای عشق خاتم نقای عشق و آن بر بند مولای عشق عشق است چون پیران بر بند مولای عشق بازیچه شمع عشق بر بند مولای عشق در آتش عشق چو شوی بر بند مولای عشق سر کاسه صبا عشق بر بند مولای عشق دانا جانی می عشق بر بند مولای عشق خلق مرد و زن بر عشق بر بند مولای عشق</p>	<p>عشق است اصل بندگی بر بند مولای عشق بر تر جان آن عشق را مشمار آنسان عشق عشق است جان جان عشق و نهان عشق جت سر عشق و آن عشق و نهان عشق عالم را عشق و آن عشق و نهان عشق عشق است چنان شیرین آن عشق و نهان عشق شما را کمر عشق و آن عشق و نهان عشق نزدیکش آنی که شوی چو قطره در آتش عشق جان و بدیهی عشق و آن عشق و نهان عشق سر طبع سودا عشق و آن عشق و نهان عشق کار من بند عشق و آن عشق و نهان عشق</p>
--	--

نغمه زان لای عشق از بیت لای عشق
من عاشق سیمای عشق من و الهی عشق

وز کبر و متغی عشق من بند و سولای عشق
من جانک و لای عشق من بند و سولای عشق

دست من است و بی عشق من
فیض است و بی عشق من

جان من را نای عشق از صبر و جلال عشق
عشق است در عالم عشق است عشق
هم طالع و طوبی عشق هم راه و جود عشق
هم خاص و مفصل عشق هم واجب و موجود عشق
هم شادی هم غم بود هم سوره هم مایه بود
عشق است مایه درد و غم عشق است مایه راز
هم مایه شادی است عشق هم خط آنادیس عشق
لبس و نسج چار کوه را عشق خور
دل را سراج عشق است جان را خراج عشق
جنت بود بستان عشق بود جود و نای عشق
بر خزان و قهر میان نای بود و رخن و جگر
عشق است قسم و شیر بود و شیر است عشق را
عشق است راه و راهی از عشق کی باشد

تن منی کای عشق من سر کوی و صید عشق
شبی البدو لیا که در کوه سلطان عشق
خوابنده و مجرب عشق عشق است هم خواب عشق
هم عابد و عجم عشق است بر کوه عشق
عشق است اصل درد و عشق است نای عشق
هم صید و مایه بر نای عشق هم صید و مایه بر نای عشق
هم کرم و کرم نای عشق هم کرم و کرم نای عشق
لبس و نسج مصری است عشق هم لبس و نسج مصری است عشق
راحت فراد و عشق است بر نای عشق
آن بودی از کوه عشق و آن بودی از نای عشق
خون کوه سانه و غذا هر کس شد و جگر عشق
تا عشق باشد نای عشق نای بر نای عشق
عشق است لیا و نای عشق است هم نای عشق

تابا شد جان بدل از عشق میگویم سخن	عشق جان من ای سرایگر و عشق
افق فیض از عشق می نامی توان عشق می	از جان از دل است عشق می شود اله جان عشق
<p>زنده آن سر که بود شیدا می عشق از سر شوریده من کفم مباد خارها بر دل بخون می پرورم رقه رفته دل حس را بی نیکنند خویش را که درم تنی از عید و ست کار و کسب من بهین عشقت پس خدا عشق را من بدل بستم کمر هم زین اسما نه گشته ایم تا نمانوشی باده از جام فنا تا نپری مد و یک سر سودای سو چون فرو خواهم شد با غایت</p>	<p>حبذا انزل که باشی جای عشق تا قیامت آتش سودای عشق بو که نوزی بشکفت کلهای عشق عاقبت خواهم شدن بسوای عشق تا وجودم پر شد از غوغای عشق کسلا و این دست من از پای عشق بستم از جان بنده و بوالای عشق نیست در کی در جهان تمای عشق مست کی کرد و سیر از بهای عشق کی چشمی بر گز تو از خلای عشق خو و همان بهتر که در و پای عشق</p>
ناله میکنم فیض زیرا عشق بود	ناله های ناله در سودای عشق
تن را بکند از دره عشق	جان را در باز دره عشق

<p> در آن مطلب خواهی بر خاک ز دیده خوانی تن را در اشک شست و شو از خون جگر و لا و ضو کن دل را از غیر رفت و رو کن بگذر ز در عونت و نراکت اگر و نتوانی ز سر بدر کن </p>	<p> با در و ب از در ره عشق شو جگر ز در ره عشق جان پاک با در ره عشق هس کام خاز در ره عشق شو محرم با در ره عشق بگذار تو با در ره عشق شو پاک با در ره عشق </p>
<p> بر در حسن بلا سوار شو فیض خوش خوش می ناز در ره عشق </p>	
<p> هم توئی راحت جهانم ای عشق هم توئی حاصل و محصولم هم توئی مایه سودا کریم هم توئی اصل وجودم هم توئی طاعت و عبادتم هم توئی مایه شیشه گیم گاه می سوزی که بیسازم دوست کس دیده که دشمنم </p>	<p> هم توئی مورد و غماغم ای عشق هم توئی جان جهانم ای عشق هم توئی کار و کاغم ای عشق هم توئی سود و زیانم ای عشق هم توئی بار و بختم ای عشق هم توئی اسیر و مانعم ای عشق تا چو خواهی تو بجا علمم ای عشق هم توئی و هم آنم ای عشق </p>

ای اعتباران تو جاعلمی عشق	دل ز من بروی و جان بختی
در دل فخرین مان یکد و نقص تا که جان بر تو فشانم غمی عشق	
<p>ای باد تو دلکشی عاشق نام تو کرکشی عاشق واللیل او سجای عاشق ای پایه استلای عاشق ای راحت دای بلای عاشق وصل تو خرد دای عاشق ای جام جهان بنای عاشق ای بسند و مثنای عاشق کربس زیری فدای عاشق از بهر تو دای دای عاشق آن نغمه دل دای عاشق آن ناله چون برای عاشق هرگز نشوی بهای عاشق ای مقصود مدعی عاشق</p>	<p>ای وصل تو جان برای عاشق ذکر تو شش تو حلاوت او ای روی تو و لقصی و سمیت سمیت کفر است و روی ایمان دروش از تو و وارش از تو تو با وی و او تر طلب کار در روی تو بند ای که خواهد از تو آید به تو کر آید جان بیکدیت فدا خواهد شد ای عاشق روی روی صوفی در صحنه ملک بنا شد در حوصله فلک نکند پیوسته تو از برای خویشی هرگز نشوی بهای خویشی</p>

<p>داری تو بسی جای عاشق هم قوت دست پای عشق</p>	<p>اورایت گس جای تو نیست هم قوت دل و روانی</p>
	<p>فرض است و عای تو چنان باشد گر گوش کنی عای عاشق</p>
<p>سر مست علی الدوام معشوق دایم مست مدا معشوق مستیش همه ز جام معشوق افتاده و بی بدام معشوق کاش می گشته کام معشوق حسرت بر آثار کام معشوق گشته است نشان کام معشوق کرده گرفته راه معشوق گوش فرض و پیام معشوق</p>	<p>عاشق که بود غلام معشوق از جویشش خبر نداشت مستی نیکو ز آب انکو بر خواسته از سر و علم از کام و هوای خویش رسته کامی تنها و هیچ جانی کم کرده نشان کام خود را وحشی صفت از جهان گناه گوش به قوت با سر و دست</p>
	<p>یا ای و یقینی لیسین تو اک فی سوا لیسین اک شمی لیسین اک فی سوا</p>
<p>انت شفا دلو غمی لیسین اک فی سوا غیر تو نیست مولی لیسین اک فی سوا</p>	<p>انت جیبی اتی طبیب علتی یا در گرفته ام لسی چون تو ندیدم کسی</p>

<p>فما لقیتم بالقیتم غیر رضا که گشتا جنگ فی ستر برتی نورک فی اصیرتی شملنی الی الملائک لا و هوک ما ارسا که کجستی بی شرف ان لقا که فی تلف یا علی سوی لقا که این دوا فی نورک</p>	<p>بختبر که گشت لیست لیست که فی سوا سیر برهوا که سیر قی لیست لیست که فی سوا ان دای فی هوا که لیست لیست که فی سوا تینغ کش لا تخلف لیست لیست که فی سوا آن تلی بخر رضا که لیست لیست که فی سوا</p>
<p>فقیس سوا که سوی غیر لقا که با هوا غیر برهوا که با هوا لیست لیست که فی سوا</p>	
<p>ذات قلبی من اشتیاق لقا که بر سر شش تو می سو زیم میدیم از پی رضای تو جان بر چه هستم سخره قدریم ای دای تو کبریا تو کبیر در سرای وجود غیر تو نیست ما بهر فانییم و تو باستی لمن الملک واحد القهار دل ما کوچه تنگ ما گریست همه جا نهانند که است پریم</p>	<p>عبرت اصل مدیم بخاک در هوای تو می شویم بملک در رضای تو می شویم بملک و ز رضای تو می شویم بملک در دای تو می شویم بملک در سرای تو می شویم بملک در بقای تو می شویم بملک زین دای تو می شویم بملک در فضایی تو می شویم بملک و فانی تو می شویم بملک</p>

<p>فیض چون نیستی سزای نجات سزای تو می شویم طاعت</p>		<p>دلیم بحر عشق تو در وی نهنگ بزاران هزار ارم آید بدل غمم بر سر غم نه و شاد باش غمی که تو آید باد می خورم بقربان کفر سر زلف تو سوی بوستان کن جلوه ای کسی را که بوی نباشد عشق</p>	
<p>ترا فیض چون عشق شد و تنگی دیاس راه پاست نیالینک</p>		<p>عاشق و معشوق را بهی بودار دل بدل شو عشق دهم هر خطه افروغ میکنند صحبتی دایم با هم بی غباری اندر تب قاصد و پیغام دهم میرسد از جان بجا گاه لطف و گاه محبت و گاه ناز و گناه بهر رسد از پنج زلفی تابشی هر دم بجا</p>	
<p>ننگی که جگر ده بر بخت ننگ کند جمله را لقمه عشق شنگ دل عاشق از غم نیاید ز ننگ کمر از تو شیرین وصل خنک بهر چه بر و با چنین خطا و فتن کل از شرم رویت شود رنگ برایمان بود عار و بر کفر ننگ</p>		<p>هستم این نکته روشک نیست با شمع کل لطف شیرینی که هر دم میرسد از آفتل عشرتی و از بیم خوشی ز جنتی از آفتل میرد هر خطه یکی ناله از دل بدل گاه نوس و گاه ناز و گاه غم و گاه دل می فتد از مهر روی پر تو می هر دم کل</p>	

<p>فی غم دوری و مجوری نه منع ناصحی بر سر پرده جان جان چراغ را پیش فکری</p>	<p>دل بر دلدار و ایم جان کجا مان متصل وز صبر ماسو ایکسار کی بر دوازل</p>
<p>بفتح بر لطف و بیانی و خوبی اوست فتن از دو عالم شوق بکجا مشغول</p>	<p>سخت از سر هر چه بود از قضا می کلی هرت آمد حاکم این ملک شد مستقل</p>
<p>پر تو شمع زشت شد و دو عالم مشغول بود ذرات دلم هر یک بفرمان کسی گفت از بر نثار ما چه داری غم جان گفتم از بر نثار مقدست جان کی گشت ای از دست هر چه جان را هست از آزار باز رایت هر که او را هست عز و افتد جان چه باشد تا دل و دین چه بقدر باشد</p>	<p>خود فدای ما نمودی روز داود و یس چیزی از دستم نیا بد غم جان جبار لعل چیز موتی ماند دل و ظلمت این آب و گل باز رایت هر که بر جا می کشد غم دل پر دو عالم را بیا در دست با شمع مجمل</p>
<p>فیض اگر خواهی که حاد قدس علیین کنی حسب و جان را پاک کن از لایس این کل</p>	<p>سخت جانم را از شس و دلی کوش جانم که شد از غوغای دل</p>
<p>ای فغان ای بی بی سیهایی دل این چه فریاد است افغان دلم میخورد هم سخن دل از غن کین این چه خون جگر از دیده رفت</p>	<p>چون کلمی ای منی غای دل بر نیامد و زدی از دریای دل</p>

<p>ظلمت دل پرده شد بر نور جان ز قضا بر جام از دل میرسد جان کجا هم بروی دل خیزد عاقبت تو هم کجا اهد ریختن دل چه بخور ابد ز من بر خرد آفت وینا و دین من لبست رفت عمرم در غم دل وای من روزی در چشم من تاریک کرد جان تو پروان این تن زانکه نیست</p>	<p>نور جان شد چو طلسمای دل آه و فسر یاد از خجالت های نیست غم از گشتن برنای دل این تر برست بی پردای دل دور سازید از سر من بی دل آه از امروز و از فردای دل خون شد این دل من بی دل دو دو آه و نا ای شب های دل تنگنای این بدن خجالتی دل</p>
<p>پای تو در بوجان سر سبز شد فیض بخشش تو در صحرای دل</p>	
<p>طرفی نه بستم زین جهان استغفر الله العظیم عمر عزیزم شد تلف اندر پی آب عیون زین پس هر سوهی گزیدم بر پیوستی کنیم چه گنایان کرده ام بسج روی غمیان کرده ام با این دامن شیم بی برده طبع یا برسی بر چند چه مکنست از زین عالم ناپاید</p>	<p>خسیدم و شد کاروان استغفر الله العظیم کار نمی کردم بر جهان استغفر الله العظیم بیک ششها و شد زین استغفر الله العظیم زین جرمهای پیران استغفر الله العظیم طرفی نه بستم زین جهان استغفر الله العظیم تقدیر مرا آرد و در میان استغفر الله العظیم</p>

ای بی سید عالم چرا افتادم اندر این عالم
جان میرو و سوی علالت میرو و سوی عالم
کای ربحم دنیا ندید که سبزه حقیقی شود
هر دم شود و هر دم که کرم کرم با عالم
از بس که در هر روز بهشت و بهشت در هر روز
از بس که در هر روز بهشت و بهشت در هر روز
از بس که در هر روز بهشت و بهشت در هر روز

این کتب بر من نشان استغفر الله العظیم
از اشیای هر چه و جان شغفر الله العظیم
هر چه بر جان جهان و جان جهان شغفر الله العظیم
یا رب انت المستعان استغفر الله العظیم
از اشیای هر چه و جان شغفر الله العظیم
بر و در این جهان و جان شغفر الله العظیم
لطف ملاحظه این جان استغفر الله العظیم

و در بار و در بار و در بار ای فیض کما شایسته
هر چه و جان شغفر الله العظیم

خویشترین را در هر چه و در هر چه کم
از هر چه و تا با هر چه و جو
منزل و مقصود راه و راه و
ساکت و مسلک و مسلک و
هر چه را با هر چه و هر چه و
از ابتدا که در هر چه و هر چه و
بر و در هر چه و هر چه و
کس نداند که چون شد کار ما

جاده و در راه خدا که در هر چه کم
آمدیم و راه را که در هر چه کم
جمله را و است که در هر چه کم
جمله ما بودیم و هر چه و هر چه کم
جمله را و راهها که در هر چه کم
کام اول خویش را که در هر چه کم
شاه را انداخت که در هر چه کم
خود چه بود این و هر چه و هر چه کم

<p>نست پیدا کا خراب کار چیت کشت پیمان بر جیت جوئی بکندیم از جستجو گفت و گو گفته با بر جسته باشد پردا فیض با جان رفت در سوئی</p>	<p>ز است تا ما اشتها کردیم کم هر چه را ما جایا کردیم کم چونکه ما سر شعله را کردیم کم جسته ها در گفتار کردیم کم عمر در اندیشه با کردیم کم</p>
<p>یا فقیه آخر درون غشستن بر چه را در بر سر کجا کردیم کم</p>	
<p>دین کاشن بریدن سوی یا میکردم سپهر عالم جامع طراز نقش امکانم ملی گوی و بلا جویم قضا چو کان و مرجع بری زمین باغ تا چینم نزاران چو میثم نیچم روی از ترشش برینم ترش شیر قرار و صبر برد از من تنهای مصال دوست نزد دوست خواهم شد برای شمع مجلس دوا می دروغ شفا مرا به پیش نشان از نیامد بر تنش روحی طلب عشق را به چند غلظت ز نیتم کرد چه بصورت ای که معنی</p>	<p>بی نخی در این دیوانه بچه ان مار میکردم کج و دگر کز تو سید چون پر کار میکردم برای خود نمی پویم کجاست یار میکردم بروی آن گل خود رو بگرد خا میگردم سمران بهر دستا دارم پی این کار میکردم هوای ایشیان دارم کج و کج میگردم دمی شایسته پیجویم دیان انا میگردم دین باز در دکان بر خوار میگردم دین باز در عطاران من بیمار میگردم دوا می عالم صورت قاندر روار میگردم</p>

<p>خیزید و در عالم می شود میوه نخل کشته کرد جهان پر بگوشت و حاکم چار و دوست یزدان نعم بر عالم است سخاوت چنان که چشم</p>	<p>چرخ است چو شدم در پرده عالم غار میکردم بر و فرمان من عالم چه زبون از یکدیگر دم شوم محتاج بر ناکس چو بر دنیا ز یکدیگر دم</p>
<p>بغفلت عمر رفت ایضا پس کز کف نکواری چار دستم ناید کار برگشت از یکدیگر دم</p>	
<p>مرغ دیوانه که هر بر سر می خوار میکردم جان را سبب نیست می تو حیر می بینم طواف عبید که حاجی کند یکبار در عمری کسی از شوق وی او ده کلزار می پویم کسی دیوانه که مستم کسی بالاکسی پستم مکوباسن جدیدی عقل و دین احاطه نمی شد زمانی مند و او باشم زمان خودی قلاشم بینجامد کسی شتم ندانم پای از دستم کسی خیر و که در شر کسی در دفع و گاهی شر کسی این سوئی آن به کسی بی بی کی بود کسی غار حقله در پای که سر سوی می داشت جمال لم نیل سید اعم بر هر حد و یان</p>	<p>بیوهی آنکل خود در دیر کلزار میکردم کسی دیوانه و غفلت دهم پیشا می کردم مرغ دیوانه هر ساعت بگرد یا می کردم بیاد و رشک بر دهم غار می کردم کسی کابل کی چشم کنا جوار می کردم که در بر رخسار دیوانه باز از می کردم کسی بر ننگ می پویم کی بر جاز می کردم کسی در صومعه با جبهه دو ستاره می کردم کسی بر نود می پویم کی بر ناز می کردم نیم مخمونی می عشق مخمونی می کردم زواج لاله مرست در کسار می کردم ز عشق دوست چنان پروانه بر آلودار می کردم</p>

سر پا جلگی در دم نهان از دم رخ زردم نیریزد کسبی در دم کبی تپا بر سیکردم

ز علم بهیم بخشود و در عشق چسبیدم
بمان ای فیض کشت و کو که بر اسرار بگردم

دلدار اگر نخواهد وصال من بچرخ از این شکم
مرد خدمت جانان کنم اثر که بدیدان شکم
بر نفس معراج است چون من بوفیق خدا
تاب بیام عشق حق چون با فطم من نمیدکی
تن من نهانند جاودان سر در نیارم بهر کجا
در لفظها سنی کنم کلمه کشته ز پدید شکم
ز باد و عارف شکم عباد و واقف شکم
زندان جان است این جهان بروی تو افکار
از تاب من کردان بود من تا کنی دون کی شکم
مهر از کرد و کرد من فراغ کسوفش بر شکم
بر ارم اگر تیرم زند باز به اش نه بره دوم
خاک از شود بر من کراچان کرد بهر باغ شکم

امرا در بجز این بکنید حاشا که فرمان شکم
چیزی دیگر نخواهد چو دل در کام دل این شکم
هم سوز و کاسه شکم هم شایسته طایر شکم
وین حرکت مردم خوا را چنان از دندان شکم
جان هر تن بر سه راه در راه جانان شکم
تا صورت صورت پرست را به پیمان شکم
ثابت از این هر چون شکم تا توبه ان شکم
باز وی نمیکرد که تا فضل زندان شکم
چون جی من میانشود کردون کسان شکم
کره نشاند که در شعله شمع که شعله شکم
بجمله ج بر جبین افکند شکم تحت کیوان شکم
ریخ غصه بر شکم رکابان کسان شکم

ای فیض کی شور و شمر بر خوشیست زان این
تا چند کوئی پند این شکم ان شکم

<p> من این زبانی را نمیدانم دل برست جانان است جانان وصال دوست می باید هر چه پیشتر شود ز خود که باشد خود را زو و خوشتر ز خود که شدم و خوشتر یکی گویم یکی دانم یکی بستم یکی باشم و علم دیوانه زلفش شد اینجا ماند جاودان فیروز هر چه داند که باید بر دل و بر جان سخنها بر زبان می آید هم لیک شکر گویم </p>	<p> رسو و پارسا می نمیدانم بهشت انرا می دانم من این رسم جدائی را نمیدانم من این خلق دوامی را نمیدانم خودی خود نمائی را نمیدانم دوامی نیستانی را نمیدانم زنجیر شش ربا می دانم طریق و شنائی را نمیدانم چه علتی برای عالمی را نمیدانم </p>
<p>در چهره درویشان انوار تو می بینم</p>	<p>من از یکم و کرد و فیض که مردم ندانند</p>
<p> در سجده و تپانه جوای تو می بینم تپانه در دم که من تا جلوه بت بینم ز کون و پیدایش هم در تو شود پیدایان از کوی تو می آیم هم سوی تو می آیم بزم کشته این چیدم هم زنده جاودیم </p>	<p> دلعل که با زبان گفتار تو می بینم در کعبه و تپانه زوار تو می بینم چون نیک نظر کردم پیدای تو می بینم پیدای نهان گشتن هم کار تو می بینم در سیر و سلوک خود انوار تو می بینم منصف و صفت خود را بر تو تو می بینم </p>

<p>کند و چراگاهی که قسمتم فراقی بر کس نهاده دگاری سرگشته چو پرکاری بر جا که دوش عالم چون بسمل شوی خونم جگر لاله از دواج تو می یابم پروانه بگر و ششم جویای حال تو</p>	<p>در سو و زیان خود را باز تو می بینم سرگشته کی جگر در کار تو می بینم سراسر عالم با کله دار تو می بینم چشم خوش تر کس را چار تو می بینم بلبلان گستاخاها هم باز تو می بینم</p>
--	--

از خود به مهر دادم به عین دل و دهر

در لطف میان من و فیض کائنات تو می بینم

<p>خون رخ مهر و یان ز روی تو می بینم بر جا که بود نوری از پر تو روی لست چشم خوشتر خجایان را به یار تو می یابم کبر و من و ترسا را جویای تو می یابم بلبلان گستاخاها از بر تو می نالد تشویش دل و بهم اندر کف تو می یابم عاشق سر کو که در من کرد جهان گرد اولاک و لطیف را جوکان تو می یابم اندر دل پر فزده خورشید جهان تاب می این عالم خالی با پر و حلقه زانو آری</p>	<p>دلجوی و دلداران از روی تو می بینم بر جا که بود آبی از جوی تو می بینم محراب و عالم را پر وی تو می بینم روی همه عالم را در سوی تو می بینم بوی گل و یحسان از بوی تو می بینم اسباب پریشانی کیسوی تو می بینم چون عجب عالم را من کوی تو می بینم افلاک عناصر را من کوی تو می بینم من تابش آن خورشید از روی تو می بینم من گشتی منیم من بوی تو می بینم</p>
--	---

این پنج صدای من جز خوف تو نشنیدم

یهای دل پر کن با هوای تو می بینم

در بحر عیا عشق شد غرق وجود فیض

و در چشم کبر بارش واسوی تو می بینم

ای جهان مردم جانان مردم	با و اندر است صد جان مردم
جان خود چه باشد نماند است جان	بهر جهان است پیتقان مردم
انظار حاجت نیست چه حاجت	ای بر تو پیدا چنان مردم
ای با تو اسان و دشوار پر کس	دی بی تو دشوار اسان مردم
آسان کن باید و ست دشوار	دشوار بپسند اسان مردم
ای بی تو ما را فی سمره سامان	هم تو سر می رسم سامان مردم
ای کفر زلفت ایماش شاق	ایات صفت قرآن مردم
ای دامن شستند صیاد و لبا	دی چشم مست فتان مردم
ای نوز نیش در مردم چشم	در چشم مردم نهان مردم
در چشم مردم هم جان هم دل	در جان مردم میان مردم
سوز دل ما دارد تو سازد	ای در عشقت درمان مردم
زنان شوکت کلب کا می نیابند	بر لب نیاید تا جان مردم
در کعبه وصل بر رسم عیدی	جز جان چه باشد قربان مردم
در بطح عشق خواند و دل	ستغنیم کرد از خوان مردم

ای فیض را تو آغاز و انجام هم مبدی هم پایان مردم			
کو مشتی تا غلبی در گسب دنیا نسیم فسر یار لا علی لنا در عالمی لای نسیم مشتی ازین جان خشک در بزمی نسیم وانگاه نقد بر دو کون مخزن الا نسیم پرون روح از آسمان ستغش عالمی نسیم از لیت قومی بیلون در ملک جهان نسیم	کو عشق و کوسودای عشق تا در جهان بخون نسیم کو سوزشی تا شورشی اندر ملک این افکنم ساقی بد تا تر نفهم از می دماغ بخت نسیم سرست از سقراض الاسازم دو عالمی نسیم آتش زخم و انس و جان شور افکنم در ملک نسیم آتش نکلنا پرون مردم تا عالمی نسیم	یار رب ریخت واکیر یکدم شراب عشق ناستی بهر بوم را در نارین افغان نسیم	
غما نوشیم بی لب کام سیر در جهان نسیم بی کام بی سر و اندیم در سر انجام در مانسرتنه اند ار کام ماسوخته ایم و کار ما خام این چرخ که گشته بزمادام طشت سستی قنار از کام	ماستمانیم بی می و جام بی انز و صورت می سرانیم پیوسته بگرد و دست گردیم سود از دکان کوی عشقیم می فصل بکام دل زجران صدید عشقم و پشت در خانه مارا روزی که میترشتند		

رسوای غمت چو میکند نام	شیدان ترا چه کار بانگ
در صف نعل عاشقان فیض صافی طبعیست در وی آسائش	
<p>وز خود کجا دارم خبر مست جمال ساقی چشم غمت در وی میست جمال ساقی وز غره او سر خوشمست جمال ساقی شاد و کاشاد و کاشاد جمال ساقی خود را ز خود انداختمست جمال ساقی بگوشه حلاوت چه مست جمال ساقی شیر لعل آن می کرده امست جمال ساقی دراوج پستی کجاست جمال ساقی در شور و در مستی کجاست جمال ساقی صد عقل و دستیت کجاست جمال ساقی ناموس ما را نکست جمال ساقی</p>	<p>کی دیدم می در نظر مست جمال ساقی آن نظره را دل بروی ما چشم لبنا نچو از چشم او می چشم و ز لعل او می چشم بچو و قناده گفت آن سر عشق بیکران بالطف قهرش ساقی و ز غیر او پروا نچشم جانم دیانت مست جام مسبو و چشم افاق طاعی کرده ام سب خریدنی کرده بی باد وستی می کنم بی خویش سستی می کنم کوفه و کاجی ترم که باد و کاجی هم یا داخل عشاق قهر سخن السکار می آید و باد و زنگ نیست درستی ما را نیست</p>
این فیض رسوای چو خاموش شود از گفتگو تا چند کوفی که بچو مست جمال ساقی	
این قوفی یا منم مستیدا غم	و ده که جان یا منم مستیدا غم

<p>تویش با از تو فرق نمیدانم با منی و ز فراق می سوزم روی زلف تو قبله ام شب و روز غم بروی تست یا حجاب جامه بر تو شس میدرم لیکن</p>	<p>دوست رو ششم نمیدانم گلشتم گلخشم نمیدانم کافر هم منم نمیدانم ره بر از ره زخم نمیدانم جیب از دامنم نمیدانم</p>
<p>محو عشق تو شدم چون فیض عشق تو با منم نمیدانم</p>	
<p>خشن در یار من سبوحیم سر قالم او مرا چنان است او چون ثانی و من چه نایم او از لب من سخن سر آید از نیک بجز کج نمیداند اسی خواجه مرا حقیر بشمار چون پشت من اوست مهر چاک کلاه از شادی غزل سبوحیم</p>	<p>عشقش چو کان من چه گویم او آب روان من چه جیم نالان جزیر من نار از اویم آن نیست که تر جبین اویم چون او نیکو است من کج گویم پرورده دست لطف اویم با او پیوسته دو برویم کاهی از غم چو فیض تویم</p>
<p>انرا که بود بکوی مضاک افتاد و بره چو خاک اویم</p>	

<p> مایه اشکبار داریم وستی بخفا اگر کشائی تن را در عشق میگردیم بر آتش عشق و کبابیم چون شعله آتشیم در رقص بوی چو رسته یار آید مارا بشهر نیست کاری زان روز که وعده لغا کرد بزم مقدم یار غسل و کوب ز ابدار عشق ننگ دارند نه رطل گران بخت بماند پر کن جامی که این سر ما اگر می آید ساقی سبک مارا تو فلام خویش مشمر </p>	<p> در سینه دلی فکار داریم آینه که شیشه بار داریم جان بسر زنا زده داریم رو نسرخ و درون باز داریم ستم و بهوای پایداریم ماری بدان دیار داریم مالکار شهر مایه داریم ما چشم در انتظار داریم از دیده دل نشا داریم مانسیر ز زید عمار داریم با خشک که این جگر داریم چون گشت شمشیر داریم مالدوی غبن بار داریم در خیل سگان بشمار داریم </p>
<p> برود که تو برای عزت خود را چون فیض خوار داریم </p>	
<p> سر و عشق مستی بخور این نیز ندارم </p>	<p> بخور این نیز چه باشد که از خود خبر ندارم </p>

<p>بود از سر و صالحش دل افکنه جمالش ز دور تو گوی گشیم یا مگر آنکه سیر باد بیان شکوه غم خود صدف بحر لیکن شجره ز باغ عشق غم و ناله سسل و بزم ز تو چون جدا شوم من تو بگو کجا شوم</p>	<p>من و کنج و خیالش بر مشور و شرمندارم ز تو کام نهاییم ز تو دست بر ندارم چو تو در برم نهانی کشیم که بر ندارم چو تو بر سرم نهانی کشیم که بر ندارم بجز آنکه بیخ تاب می بوس و کر ندارم</p>
<p>نظم حدیث از غیر برم ز سر و از خیر چو مرا غم تو باشد غم خیر و شرمندارم</p>	
<p>خوش آنکه عشق تو گرفتارم سفری یار شده در بر جان دور بر سر ساقی در دست علی لعل کاری چو از خدمت معشوقه بشناب بدید و بر ساغر پیچم خویش چو خسته دل و خست جان آن را بکس رخ نماید چه توان کرد</p>	<p>بیدار درین منزل از کجا میسیم آسوده نافر از کجا میسیم دریای غم و خانه غم میسیم ساقی معوی کن در اینک میسیم پسند که در یکدیگر بنشینا میسیم جانان تو پسندی چنین را میسیم بگذار که در حضرت دیدار میسیم</p>
<p>گفت از خوانی من بگرد از یار مگذار که در زخرف گفتار میسیم</p>	
<p>تا آنکه عشق رخت جان را از خروشم</p>	<p>دیدیم که میباز غم از خوشدلی از خروشم</p>

<p>حالی نغم خود کرده ایم با عیش بکر و کرده ایم با خست طوبی چکار چون کام مار ز نغم زود است چون خنجر بوشا عشت و لهائی صافی و ترک کت بد و سر و علم غم چوین راه گردین و دنیا با خیمه عشق و دوسودا غمی شت</p>	<p>شادی چو در غم با غم از بار نغم خوشیم از آن شوم و در غم چو غم در عشق چو غم ما بجم با مید صفا از غم مرصع دو خیم یک نیکه اعیار سوزا ز پر عشق اینست لیکت از تلخ و دود و دغم سوا یا اندو خیم</p>
<p>اگر چه بودی فیض تبار عیش و لذت الفتی ای غم روانت شاد باد و کز تو دلی آخر خیم</p>	
<p>دست از لطف یار و در بندم خوشا عالم ندیدم چون فانی از کمالی و کمالش عالم برون کردم سر از خاک ندیدم جای استیلا بجز عشقم نیامده و نظر چسبیدی از عالم خیال شد نظر بویسته هست تا پسندم کس چو این از بوی و بوی شسته آن مو بجم جمال و دست و صورتی بستی چون تکیا کرد چو حرف یا بیکویم و با غم می شود و شیر</p>	<p>بدردی و دایمی دوست خود مندم خوشا عالم زو از آن عین کایت بیک گندم خوشا عالم و کز خود را و درون خاک افکند خوشا عالم لذت و عشق به جان دل آلود خوشا عالم بدیدار جمالش آرد و مندم خوشا عالم کس که بجم کمال خود و کس خندم خوشا عالم وجودش از آن خوشی کس خوشا عالم و با این چو بایستی سر از زمان قدیم خوشا عالم</p>
<p>از آن خوشه و میاستم چو فیض از لطفها خج کز حرف او ستگان بر خوشی من خوشا عالم</p>	

<p> بنو و این کجا جانی خوشی در غم فروستیم شادماند سر خم بودی غمیز جادوانی خوش وجودم مانع غواصی دریای وحدت بود برون عالم غافل ندیدم عالم باقی سفر کردم در کار کائنات جانور کجند در این گداز چون شنیدم ز مهر و وفا بوی حیات خویش پا چون برق طالع کجایم فراتر از آسمانها رفتم و سیر فلک کردم </p>	<p> دیدم جانی غمیز خوشی در غم فروستیم که در غم بود بهمان نان لغیم غم فروستیم غبار خود ز خود افشاندم در غم فروستیم از این عالم بیرون چشم دردن عالم فروستیم که تا آدم ندیدم و انگاه در آدم فروستیم زدن غار تنگ یک بیت کند غم فروستیم طهوری کردم اندر عالم و در غم فروستیم ولی آخر خاک تیره با صد غم فروستیم </p>
<p> شدیم حیران احوال وجود خوشتر به محض نذاستیم که چون پیدا شدیم چون غم فروستیم </p>	
<p> بگوی یاری پروا کند بشیم غلط کی می توان زنجار کشتن ز ما ماند و نه سر ماند و نه پامان چار یا حقیقی بوی بریدیم عیان دیدیم نور شیدا ز لرا حدیث از شاد و ساقی میگوید بجان دل غم مولی که زیدیم </p>	<p> دل اینجا ماند و ما زنجار کشتیم مگر بی خود و لی تا کد شتیم چار یا حقیقی سر هر جا کد شتیم زهر کلر سینه ز عیان کد شتیم ز بر طلعت نیل کد شتیم که این با خط زده چار کد شتیم چار از دنیا چار از عجب کد شتیم </p>

<p>نی چیسیم در زبا و نجبا و خاز و زبانه غصبا طرف بسنیم چو در اقلیم بجای رسیدیم بجلوت خانه زنجیر زشتیم</p>	<p>هم از اینها هم از آنها گذشتیم بماندیم این در ابر جال گذشتیم ز راه و مترل و ما و گذشتیم هم از لا و هم از لا گذشتیم</p>
<p>دل و جان با حق و ایدیم چون حق نه گفت و کوی از خود خال گذشتیم</p>	
<p>خود و عالمیم و کدانی تو آیدیم در که شرفا و بنا که ندا کیست ما را بنود هیچ صهی در باب خاک ما از کجا و خون جگر خوردن کجا این آمدن برای تو بود و برای تو هم راه را با تو نمودی نه بست با پای سعی خود کجا می توان ایستاد بر نشیب و فراز خطیر را ما را تو میسنری توئی آب روی ما اگر اصرار هست بر چه تو کوی چنان کاری برای خود نمیکیم و بهوای خود</p>	<p>برود که تو صبر عطا می توان جستیم از عدم بنیادی تو آیدیم در آتش بلا بهوای تو آیدیم بر خوان این چنان به بلامی تو آیدیم بهر تو آیدیم و برای تو آیدیم هم کلام کلام بلا بهوای تو آیدیم این راه را شام به پای تو آیدیم در آرزوی وصل و لقای تو آیدیم ما خاکیان می سنزای تو آیدیم در دایره قد و قضا می تو آیدیم فرمان بران می بهوای تو آیدیم</p>

<p>هر جا که رفیقانم در توفیق ایم نشان خویش را می بینم و می بینم</p>	<p>هر جا که آمدیم برای تو آمدیم ما می نمودیم ای که ما می نمودیم</p>
<p>در فیض تو فیض نیاید نفس ندون در فن شعری برضای تو آیدیم</p>	
<p>الایا ایها الساقی بدو جامی که مخورم الایا ایها الناصح کلمه منم بخورم الایا ایها الواعظ تو از تقصیر من بجز نکر ندوم و کر رسو اگر مستم و کر شیدا نه شمع روی او نیم نه کل از کشتنش جفیم الایا ایها الاجاب اغیثونی اغیثونی</p>	<p>مگر می و از به ند جان این غنهای پرندم که من چون موسی و این ارض اقصی حیاتم که من در عشق و زین کجای تو که معذوم سیر عشقم و در چشم عشقان خفوم نیم بر دانه نایب ز بر فصل او و دم که در ظلمت برای تو عزیزان و موم</p>
<p>اگر کریم و کر ناله نمانم من ای فیض که با یکا به برادر زیار آشنا و و دم</p>	
<p>بیا ای شاکست خویشی که بر بخت لبون کریم اگر منم کنان که بر عقل مصلحت بیستم و می با خویشی بر دارم به آه و ناله و سال بسی ننگ آیدم درین بختی هر چه بخت ز دست خود در آوردم که محنت است و دارم</p>	<p>کشم از دل و زبانه از آری فروان کریم ز کیشش رو بگردانم لغتوی چون کریم کجای تشنه اندازم بر احوال از و ن کریم فلک خواهم که شکاف در دانا موعود کریم بلا می خود خودم نیم خود بخود بر نفس و کریم</p>

<p>خودم چو بس در خود مجلس ندارم شکوه اگر کس بنماید در جمعیان که چشم پاک می باید کسی عالم منبیه شده که بریندیختی هستند ز بس خج که بر می آیدم پر دیده گردان مرا از خویش عاقل بودن او بی تر بود با جفا</p>	<p>بپای خویش ماندم پسند دستم پیش بر کرم تریم نظرون خواهم ز بیم لایب جسون کو کرم که از لایب جسون نالیم کوی از یقظون کریم و دو صد چشم و کر خواهم که بر زخم درون کریم از طر حال خج چون است که ماید که خون کریم</p>
<p>فکر اینه سوزان سخنها که بر می آرد زبان لوح بر گوید که از مال سطران کریم</p>	
<p>بر روی که میرسد بجایم از بس که شکایتی نیست بر من از من نیست و سخت در دل من زخمی من نیست خود سدره سلوک خویشم خار پای خودم که با خود بار و شش خودم که بر خود خود بار که برانوش خویشم خود گنده جانی خویشم ای جان از خویش اگر خلاص گردم</p>	<p>از خود رسدم اگر بدام از خویش خویشم و فغانم از بود و نبود خود بجایم خود در دل و بلای جانم خارم که بپای خود خفتم یک کاه شدنم نیست و غم پیوسته چه با خودم که غم خود را چه غلیم و دهم خود را از خود چه سنان با غم آن بود و بسم ناید غم</p>

از ناله وجود خود در گشتم	فخر و جلال و جلالی جان می غم
چون فیض رحمتش اگر بر سرم	بالای یمن است
<p>ای دل پاک تا بجز التماس کسیم امید بکسیم ز بیکایگان تمام سر در نسیم در راه و جرجه با دوا چون دوست دوست شد که ما خدای او بر چه بیکم چه صواب است محض ساقی بیا ز می بدل غصه شد کوه بخود شویم کفایت از جفا که مستحق و هر چه در راه ما می رسد بکیم تا موس و ناله ای از غولان بکیم</p>	<p>و بر لب و خوشتر در او و بکسیم زین لب و اگر معالما آشت کسیم تن و دیم و جرجه و جرجه کسیم از دشمن جو و شکایت بکسیم پس بیا چه اجدیدش چون بکسیم شاید بی دل بره غصه کسیم تا در باغی بکیم و کسیم زین طاعتی را که خود را بکسیم در دست عشق تو بر زنده و کسیم</p>
فصل از شراب عشق اگر چه گشتم	در دست دوست هم دل هم جان هم ایم
<p>نان بر کدو و ریو و رای هم طبعی کان نسیم و سوی لامکان رویم و بر نه را نسیم حال او هم</p>	<p>نی باشد از هم بان و بان و بان از بین یکان جان و جان و جان شور و شعل کیم پس پرده صبور</p>

<p>کس دیر و کس نرید به بریم نین نفس تا چندا و نیم در این آب و گل چو خر تا چندا بر چنین کذر را نیم روزگار</p>	<p>تا که قاف و جانب غفار و ان رویم چون عیسی از زمین بسوی آسمان رویم کو بند هست طور و کر انچنان رویم</p>
<p>سوزیم در جیم خودی فیض تابگی خود و اکسیر از خود و دوی تان رویم</p>	
<p>زین جهان پست با سیرم از مکان و اما مکان خوابم گذشت میر و مینا وطن اصلی خویش نفی باطل کردم و اثبات حق موج جان را رستنه ال معرفت این دنیای حشر و قهر بر عازا رفته رفته در تنم جان شد نریک من نمی بجم درین عالم و کر</p>	<p>تا محل قدس اعلا سیرم تا فراز جا و بجا سیرم از کجا تا کجا با سیرم از لم و لا سوی الا سیرم تا زینداری کربا سیرم خرق کردم عور و کجا سیرم تک شمس جاسوی بجا سیرم بر سر اینجا تک شد بجا سیرم</p>
<p>میر و تم با تن بر بستنی جانی فیض انجا ست با سیرم</p>	
<p>رفتم ازین دیار هستیم کس چاره نکرد این جا</p>	<p>زین منزل پر غبار هستیم بچاره بدان دیار هستیم</p>

<p>غم بر سر غم بر سر غم در باغ جهان خوشی ندیدیم دل دار بهما نکرد لطف دلبر بر ما قرار نگرفت در کاشن او کلی نه چیدیم ما را بر خویش نه بدادند مای فیض کل شکایت از دست</p>	<p>دل خسته و سوگوار هستیم غمنا خورده و دار هستیم دل سوخته و غمناک داریم بی دلبر و بیقرار هستیم پیوسته و دوری غمناک داریم محروم و خیرین غمناک داریم گزنا و بسوی یار داریم</p>
<p>از آمدن از حشر نداریم صد شکر که بهوشیاد هستیم</p>	
<p>درد دل تو و در جهان تو ای یونس ای تو در اندر بدن ای یونس در دل تو هم سینه کو هر تو و کجاست تو بارم و بی یارم برت و در دنیا هم بر دت بارم و بی خرم شوم و در کجای هم شوم راجع و بی میا شوم و در کجای اعما شوم لطفم کی کاشن شوم و در کجای کل شوم خوابی بران خوابی کوان جهان دران کوان</p>	<p>در سینه بران تو ای یونس ای هم تو حسن ای یونس و بی تو و بی یار تو ای یونس ای هم نزل مر جا کشتی یونس از تو زیاده و کم شوم ای یونس از تو بد و بد شوم ای یونس که جهان تو کم کشتن شوم ای یونس دل را اینسان و دوان ای یونس</p>

<p>جان با تو بوست از زل و از تو الی انزال تا و نه که در می طری جان نوح آید بر جان لم یزل و وصل بود چرخه حشر را بد</p>	<p>اگشتم ز تو مست از الی می بوست بر نیام بهم نوحان حکم کن ای میامند و بر نیام آخر جان کرد که بود ای میامند بر نیام</p>
<p>فیض است لعلی تو شیدای حقیقت جوی شینی الی کوی تو ای میامند بر نیام</p>	
<p>آنکه کارش را دل است "میت" را دل آنکه در راه هر چه حاصل شد بیخا و آوشتن آنکه در راه بهوای نفس را کست و حیت آنکه در راه حق نهاده و کاسی کفین آنکه او را بود جاد و آسمانها ملک آنکه نقش دوست هم را که میزن آن</p>	<p>آنکه را که دل است "میت" را دل کل منم نیستش اکنون بخراج صلی حاصل منم در سلوک راه حق افتاده کابل منم که و عمر خوشتر با حرف بر اطل منم منه کنان افتاده اکنون چو بابل منم آنکه نقش هر دو عالم را بود بل منم</p>
<p>آنکه معصود دل فیض است از عالم توئی آنکه لبه در خیال است جان دل منم</p>	
<p>آمده ام بدین جهان تا که زنی شکر برم چیت شکر دیان او می مع و اندکان جد که در این صفت تا که ذخیره را مست که بندگی نامه کنان ز خود حق</p>	<p>نامه ام که از شکر قصه برم خبر برم این فی پر که به هم بر شکر شکر برم تک شکر زبوی شه بر سر یکا که برم لب لبش جانی غم از لب شکر برم</p>

<p>دوست چه نفرین شود دوست بیکدیگر نگو آمده بپشت احم که خدایت پادشاه را سرخسبم پانی دل بهم برای او طلعت تو روز خیر شربت و دهان یکدیگر به چند درین سراسر بود جمله زبان با بود ویده جان کشوده احم بود که یاد از درم مونس و ملسا در شربت بخیر خیال او کی بود آنکه وصل او روزی جان بکشید دوست بپشت آوردیم نیست احم</p>	<p>تا یکی شکر شوم بی صفتی که بر رخ تا که زمین و دلشش تلخ برم که بر رخ جان بهم برای او خدایت او لب بر رخ نور نظر و افرم خیر شربت بر رخ آمده احم که مال خود جمع کنیم با بر رخ شخم و لاش شست احم تا که از تو بر رخ تا بنو و جنیال او با که دم لب بر رخ اوست زخم بران زبان غصه ز دل بر رخ جان که بر رخ آمده باز سوی ز بر رخ</p>
<p>این غزل جواب اینکه عارف دم گفت فیض آمده احم که سر نعم عشق ترا لب بر رخ</p>	
<p>بستم چه جای ما در بوشش شوم چون بوی نماید یکی که دم چشم از دور آید بر شش بر اسیم دوم آید بکشت احم بر زبان بر جنینم لب لب من نهد شوم مست و خرا ساز و دهم شوم دست با لب</p>	<p>یا دیش چه کنم ز خود فراموش شوم چون سخن آید همه ترا گوش شوم ز دیگ من آید همه آغوش شوم کیر و برم چو تنک از پر شش شوم کر بوسه دزد رفیق پر شش شوم کوید چه بنوش صبا کی بوشش شوم</p>

<p>خواهد دل و جان شوم سراپا دل و جان بهر طوشتش شوم سراپا گردن کوید چو سرا شوم ز سرتا پا سر که تیغ کشد شوم سراپا گردن نیز اندازد شوم سراپای بدست چونان چو بدست گیرد و نازد رختش در دیکت جفا و محنتم که بنزد از کیسوی و زلف که گشاید موی</p>	<p>خدمت خواهد هر تن تو شوم شوم باری اگرش بود همه دو بشن شوم غلطان غلطان چو کوی بسوشت شوم تا کشته شوم خاک سر کوشت شوم و آنکه قربان است بازوشت شوم در عرصه میدان فحش و کوشت شوم از سرتا پای عجبی چوشت شوم صید زلف اسیر کیسوی شوم</p>
<p>که لعل شکر بار به گفتار آرد چون میخ کشم شکر و خاموش شوم</p>	
<p>هر چه چند را فی دیگر آیم کرم از در برای آیم از بام نیارم صبر گردن بی تو یکدم بخش خنجر قصد کشتن من نهم سریش تیغ بهر لبیل فراق سخت خونیر است بی تو ندایا تو مستوان لبون بی تو</p>	<p>و که از پادشاه آیم از سر آیم ورم از بام را فی از در آیم که نتوانم بجا است بر آیم که تا نقصان پیش خنجر آیم بقربانت شوم کم کردت بر آیم وصال با کجاست در خور آیم ندایا بهر عشقت چون بر آیم</p>

چو زهر از عدم هم گستر ایم	از خورشیدی من نور و مکتر
	<p>مگر لطف تو دست میض کیر و و گزند در رست ز پیا در آیم</p>
<p>روز میگرد و ز خورشید نور چشم چون شندی تو دیک چون پروانه دنا چشم طاقت آن باشدم تا لب گذاری بر لبم پس صالت با چو اید کرد با روز و شبم ایضا است جان دل وصل تو دیو و جندهم چاره ساز و کمر فسیل دیار بیا ربم مانده احوال ان پندانه صیت آخر مطلبم</p>	<p>میدهدم و خیالت روحی اندر قالم میطبد دل شمع رویت با چرمی نیم زدود من کتاب دیدن دوستی از من چو پان چون خیالت هم بدم و اضطراب در جان دل سوز و فراق وصل در غایت کند بی تو بودن یا تو بودن بچاک عقده و صیت پایانی رست را راه جو و حصی و</p>
	<p>فیض محنت این شکایه کن که شکایه شو هر روزم جان کتخ با صیت جان در قالم</p>
<p>با خیالت بت پرستی میکنم می سزایم شور و مستی میکنم بنجود می پرستی میکنم یا در دقت درستی میکنم چاره با از تنگدستی میکنم</p>	<p>از شراب عشق مستی میکنم پیش چشمی و لبی بر دم غزل در شتاب ز کس مستانه چون شدم بیمار چشمی کنی چون نادم بر و حال دوستی</p>

<p>از تنها فلسای او خون بخورم فیض از خود لاف مستی کی زند حی شوم عالی چه بستم میکند با خیالت شور و مستی میکنم زان دو چشمم است خون بخورم زیر چشمی دارم و نوش لبی در شب وصل تو بندم ز لبا سست میکروم چه بستم میکنم کرچه عالی بستم غشوت</p>	<p>در بند برایش بستم میکنم بستم چون اوست بستم میکنم بستی از بالای لبی میکنم در و صالت ترک میکنم میکنم وز لب لعل تو مستی میکنم خستکی تو مستی میکنم میکنم فکر روز بنگرستی میکنم میکنم سر بلند برایش بستم میکنم پیش بالای او بستم میکنم</p>
<p>فیض و ایم است بر کرمی خود از شراب عشق نشستی میکنم</p>	
<p>ما سرستان مست بستم در ساقی و با ده کشتیم تا دست بدست استادیم ما چشم بروی کشودیم تا پایی بجوی او خدا دیم با با ده زدیم جوشش دیم</p>	<p>با ساقی و می کجی شدیم از شک جو و خویس بستم پیوند ز خویشین بستم زان کوس دست بستم میکنم از دست پیوی او شدیم تا با ده شدیم دیم و شکستیم</p>

<p> آباد و باد و ماوه فی نیست ما از ساقی ساقی از ما ما از ساقی مستی از ما سستی نکیم ز آب انگور بی سستی نماندیم هرگز از ما مطلب صلاح و تقوی بخواستیم از دو عالم </p>	<p> ما رسم و در بر چهره دستیم در عیش بجام دل نشستیم در روزانسته چهره دستیم ما ست ز باد و استیم بعدیم همیشه استیم ما عاشق و زنده می پرستیم تا در صف می گمان نشستیم </p>
<p> کس نای ببا دارد ای مضیض ما سر مستان مستیم </p>	
<p> باد و باد و مست چون نشوم رخ بر افروخت چون نشوم زلف خم در هم پریشانش باد و باد و بوشیا چون بشوم او مست قبله سجود چون نکشم هست او من چه سان باقیم دل شکسته میخورد و لدار گفت اگر عاشق فاش شود مضیض </p>	<p> یار ساقی ز دست چون نشوم قدر بر افروخت چو نشوم پای دل را ز دست چون نشوم ساقی می پرست چون نشوم او مست بت پرست چون نشوم بستیم او مست هست چون نشوم طالب این شکست چون نشوم راه غدرم پرست چون نشوم </p>

<p>چو دل عشق می بستم ز خود خود را با کرد ملاست تا صلا دادم سلامت تا عا کردم</p>	<p>نظر جان سوی من ایکنند دلدارا در سر لبش در جان شد چشمتش اسرار جفت ندانستم در دل بندگی عشقت وین زد حیات جاودان عشق و در جان با جگر بدم چه گفتم در وفا افراضا و جور افزو کا در چشم بستی لم خستی بدم گفتی مشکو فی</p>	<p>ز خود و دست خود باز آمدم بخود چاکر ز روی آیه تحویل اشارات و شفا کردم و آخر عمر را در عشق و در بندگی فضا کردم زدم خود را به عشق و جان و دل فدا کردم چاکر چو در کن جانا غلط کفر خطا کردم چرا بستم چرا بستم چرا بستم چرا کردم</p>
<p>بزیرب نهان می گفتم چو در غم فایض بجایت بر چه کردم شکر کن گاهها بجاکر دم</p>	<p>ز تو ای دلدار و در مان دل و جان بسته دارم بهر بار و بود و نبود و ناز جهان بسته دارم ز تو بند زلف شست بر روی تو دارم سپه بلا می شفت بدلم بسته دارم با میر طرب شفت دل و جان بسته دارم بهر بر عذر دم بجای شکسته بسته دارم دل و جان چه سود فضا که ز غیر بسته دارم</p>	<p>ز تو ای دلدار و در مان دل و جان بسته دارم بهر بار و بود و نبود و ناز جهان بسته دارم ز تو بند زلف شست بر روی تو دارم سپه بلا می شفت بدلم بسته دارم با میر طرب شفت دل و جان بسته دارم بهر بر عذر دم بجای شکسته بسته دارم دل و جان چه سود فضا که ز غیر بسته دارم</p>

ناله با اثر بوس دارم آتش با اثر بوس دارم		
بادل پرورد و عشق کسی بزم دلی پر زرد من خواهم بی می و جام و سطر و ساقی عیش بر عاشقان حرام بود مستی و سر بسوزن کشتن در هوای میان بازیگی در خیال دبان شیرینی اکوه و صحرای عشق و رسوائی	ناله های محراب بوس دارم بزم سری بخیر بوس دارم مستی و شور و شر بوس دارم می زخون بگر بوس دارم کو بکو در بند بوس دارم کشتن اندر کمر بوس دارم غرقه اندر شکر بوس دارم بای و بوی شر بوس دارم	ز آنچه سبک و لایق ندای فیض بر آفتاب بوس دارم
زیر قهر او کنی در جام نوش لطف تو چو شکر نوشم نمی ز چنگال بلا اندیشم ای چشمت و جهان مست و خراب لطفها چندی در دیده	خوشتر از شهد بود در کام زیر قهر تو چو شهد آشام من که شایسته است را دادم تویی از باده مکر دانجام پرده بر گیر و بر او کام	

بیای قنای تو مدارم آرام	چون کنم چون تو می آراهم
کامم فیض از تو و می تلخ مسابو	می ز الطاف تو شیرین کام
بیاساقی بده ای آب گلگون خور و از سروی سربلند کن بکش چنان صلا می عشق دود بکنج در و عجم تا کی نشینم بیاتاه آتش شک از دل فلک را سقف بشکافیم ثنائی دل و جان را نثار و دست بکاریم	مگر دل تنگ انداز و ضایع کردی بر افکن برده از اسرار گلگون دسوم جاقی را کن در کون شکلیا فی مشدا نماند و بیرون روان سازیم سوی چرخ کردی روان از تنگسای و بیرون مگر خیره دست افشانده است و افسون
رقم کن بر دل و بر جانست ای فیض	بر آنا سرخ روی زنا شک گلگون
بدر و عشق بیدمان وای جان من بیکین بجز رشید جلالت ذره وین من بیکین بدان محراب برو و نماز من قبله بیکین دل از من بر می جان نیز جایی بر بیکین چو قرانت شوم در دم حیات تازه ام	با انواع بلا با تو نبود مان من بیکین بنگارن بسیارست رخسار ایمان من بیکین مرا حیران خویش و خلق با حیران من بیکین من آن خود نیم آن تو ام بر جان من بیکین از آن گفتار تو خود را و بدم فرمان من بیکین

<p>سزای دارم مهربانی تبار خاکی تویی بجز آن هر نفسی نامی دل وصل تو در این چوین شاد نسیم دروید زان بیدری</p>	<p>قدم که ز بخت سحر مانی قبول آن سحرین چو فرمودی لم یانید و سحر مان سحرین باز خود و دلی قدر و سید زان سحرین</p>
<p>بمان ز کشتن بکام ای فیض انایس گفتا دیه</p>	<p>بخاوشی علاج کشتن سودای من بیکین</p>
<p>ای دای دودید زان من ای که بهم جانی و بهم جهان من عشق شورا یکسره عالم سوز تو صد نراران آسیرین جهان من در غم آن میر و سامان شدیم از سر برود جهان برخواستیم خان ما غم کو برود راه تو کج عجز خود نهادی و دلم</p>	<p>مر بسم داغ دل بیان من ای که بزمی و بهم ایمان من آتش انداز و بخان مان من باقی آن آسیرین جهان من بهم سر من باش و بهم سامان من تا تو هم آن باستی هم آن من بسبب بود عشق تو خاتمان من کردی آباد این دل بیان من</p>
<p>محو کن بوده بودم تا ز فیض</p>	<p>آن تو ماند و نماندی آن من</p>
<p>میزنم بر صفا ایها درویش و جفا دل من تنگ شد از دیدن پنهانی</p>	<p>میدرم برود و نماند ز بخت و جفا هر یاسم که اظهار جزو نیست چنین</p>

<p>توج با ده رنج باز برون می آورم چون شد غم عاشق و دیوانه چسبان چون جهان نیست و دمی کشد دل سوز</p>	<p>می کشم بر سر باز و بنه نیست و بنه میدرم جامه یکبار و بنه نیست و بنه میرودم بر دل و بنه نیست و بنه</p>
<p>فیض الفراعنه چون ناری می پنهان در آری سحر کز دی نور ابرو کار بنه نیست و بنه</p>	
<p>اینجا این مرد و در دمان مکن در عشق تو دوا می جان ماست از غم خود جهان ما را تازه وار خانمان با غم تو بس بود درباره با غول سر سبز وار باوه عشق ز نستان و کبر از سقا هم ر بهم جام می ده شربت وصلت یه پاران عشق رشته جان را عشق خود به بند</p>	<p>عاشقان را بی سر و سامان مکن جز بدروت در دمان مکن جز بغم دل های عاشقان مکن خانمانی محبت با سامان مکن چشمه این باغ را ویران مکن سست را محمور و سرگردان مکن رشته را ممنوع از احسان مکن واکیر و ضعیف را بی جان مکن جان را جز و غمت نالان مکن</p>
<p>مستم و آردن غماتیه های شب روز وصل فیض را بچران مکن</p>	
<p>نظار خاک شد پیدار شود و خاک بچران</p>	<p>ز خاک تن برکاید جان بماند شاد و پیدار</p>

<p>بیایا مایه کرم و دین بریای بی پایان ندارم و تشنه دلم و من ندارم و دستم از دامن نیم سر بر سر و یک کار تا از تن براید جان بر مشتوق کنایه این ماه مرا می آید آن شوم که در خیال او بسان قطره در عمان</p>	<p>بر چشمم که ساند پاک از این خاک که در شک بیدم و خوش را عشق منده خوشتر از هر من من و این عشق پر است و عشق این سر بر شود بیایم نقش عاشق پس آنکه بگذرم از عشق شوم چه حال او بسان نرود در خوشید</p>
<p>چو در خوس خود می بانی بیرون می بین از این دنیا که تا دل او را در عشق و در جان جانان</p>	<p></p>
<p>جذب است سوی او ماه خاک چمنین سوی جمال او شوم قتل نما که چمنین حاسب گوی بایوس ره بنما که چمنین حق خدا که چمنین حق خدا که چمنین بگذرم از بوس که ترک بود که چمنین پس و بایرون و دم مست لقا که چمنین از من و بایرون و دم بی من که چمنین بر سر خورشید بنیض تو پاک که چمنین</p>	<p>جانب دوست میکشد عشق بر که چمنین هر که ز قتل پرسم روی کنم روی دوست از تو پرسم او کسی قبله عاشقان کجاست قبله زاهدان هوا قبله عاشقان خدا بر که بگویم چه بسان محرم او توان شد بر که عشق پرسم با ده کشته ز جام دوست هر که ز دوست پرسم مست شدم مست شوم سالمی از پرستند بنده حق چنان پرستند</p>
<p>کوید اگر کسی چنان نیست که نندارستان بگذر از اهل صومعه میکده می که چمنین</p>	<p></p>

<p>پیاپی سیکه تاثیر اتماشا کن مس جو دوتا عاقلی بخرد و ز نرسود بینی و نه مایه بخود شغری چو در نماز دانی بنار نشو بسکی برای بدین سنس خدایا غ چا برای بر ز بر قصه بسکون شتاب چبا که دل مایه کند خدایا قصا خرابی تن و محمودی التا فیض</p>	<p>جوانی و حسد بر اتماشا کن عشق و دل کسیر اتماشا کن ز خویش بگذر و نه فیر اتماشا کن جمال شایخ بسیر اتماشا کن تر جوانی دل پیر اتماشا کن شتاب عمر سرا ز بر اتماشا کن لکان یکش نقد بر اتماشا کن بکشن ریاضت و تقیر اتماشا کن</p>
<p>مرد بجهوه و بگذر و عجل فلان بسوز و نار و شکیر اتماشا کن</p>	
<p>عمر نهان می رشتد چون نسیم چون بگردانی سر و شپای لورا خوش روزی که دل دست می زد بجفا نیت ناز بجز زلفش ندارد و دلش تاثیر فریاد چسان امید بسودی توان داشت فتا و ه برود و لهالی فیض</p>	<p>حجت پرده و رشتد چون نسیم چون که آن سر بدشتد چون نسیم چون دل اندوخته بدشتد چون نسیم چون جنون بدشتد چون نسیم چون فغانم می رشتد چون نسیم چون که کار اندیشه بدشتد چون نسیم چون که دانی بدشتد چون نسیم چون</p>

	گذر کن ای صاحب بار کوئی جانان ببر از من پیاپی سوئی جانان	
<p>سیمی جان غم از کوئی جانان دل شفته چون روی جانان هزان زلفین خبر روی جانان سرم پرش زده ای روی جانان دوم از بر جستوی جانان کشم آبی مکر از جوی جانان بسی شهر مند دم از دو جانان</p>	<p>اهلم رتار و کن یعنی بیاور سر شوریده مارا چه بخشون پرویشان خواطرم خوابم نسبی دلم کردید مالال عشقتش چهره سوئی بیکر کوئی بهر دم وز و باد سی مکر بر من نکویش عز و دم در غم بجز این بر نکش</p>	
	سخن کو تو کن و هم در کش ای فیض کل آتی بر نشتا بدخوی جانان	
<p>تیره شد ز پر کشاکش تو جان جان چو عیبی خدای را جانان در میان دو خلد شد حیران یا غم جان خوریم یا غم خان در بختن می تنیم چپ از جان در بدو زیم این بدرد آن</p>	<p>بر دل تنگ فضای جهان تن خراست و صلف می خواهد دل ماضو زمان بی منی کار هر روز ما نیاید راست که ریختن سیر ویم کو پوئل بخیر بر آن ز نیم این بدرد</p>	

<p>کریم این بنیم که آن جبر زین خشم جانکده زور بخیم تا بجای سر خیم بر زانو چون نیکو کس بر خیم مرگ کو تا که دارم ز تن یا حاتم که نیست که دین ساقی ساقی بده قدحی بگذریم از سر مکان کلین تا به نیم عالمی بگذرست هر دو با هم یکی شده اینجا حالمی می تراحم اصداد</p>	<p>و در کم آن خیم طای بر آن در بلا مانده ایم سر گردان حسب پیچیم پای در دمان چون کند کس بعد بیدان عشق کو تا که بخندیم ز جان یا سانی که بگذر که کون تا بیایم از پر کشاکش امان در نور ویم این زمین امان جان شدن آن تن هم جان آن بود این بودیم آن خوش بسیم اندر امان</p>
<p>از دست من گرفت بود اختیار من بر من چه دست یافت گرفت گشتان من گشتم بسی بجه و بیابان و سرود اغیار بود آنکه هر بار می نمود</p>	<p>سخنت چون بیا من انجا سید بس کن می گفت که بیا من</p>
<p>از دست من گرفت بود اختیار من بر من چه دست یافت گرفت گشتان من گشتم بسی بجه و بیابان و سرود اغیار بود آنکه هر بار می نمود</p>	<p>خون جگر نهاد بود سر در کنار من هر جا که خواست برد دل ز من دل دلی نیافتم آید بکار من برگرفت شد دو چار من آن بایار من</p>

یکبار هم گذر مفتادش با اتفاق یکباره مرا محسوس و غافلانه نکرد	نخستی نمی شود و بملط هم چارمن در خوشدلی نزد نفسی دور کارمن
بسر کن شکوه غرض دره شکوه بکنش با سر من سر کن کرد و نکو کرد با سرمن	
حسرت بجان بهار دل را غدار من ده آتش همای تو خاکستری شد من می چسبم بر آه لقا خاک رده شوم گفتی گوی حقنه اندوه خوب بکس بر چنان بکنم که ز عینم پرده بیدار در روز حشر چون ز عمل جستجو کنند عزم از دلم سست و مرا آورد آن کار	ابو محمد جان خزان پیریه و با سرمن شاید که باد سوسوی تو آرد غبار من شاید قدم نمی بسوزد خاک را سرمن خون شد در حلقه تو دل را ز دار من خون جگر بر این مژه اشکبار من کویم به آه رفت و فغان بود کار من منشست سماعی با کرم در کار من
خاموش باشش فیض از این چه دم لقا فی کا دست شکوه و خوابان کار من	
تا چند بر باطل نمی ایستد از خوشتر از راه دور می آید به راه دوری میروی حق را بجز از راه دین نشخویر از سلوک از دست دوری تو از تو دوری کج تو	یکبار حق را با و کن روزگار خوشتر ز اخلاص کار خود بهر من انجام کار خوشتر چنان چرا ز انجمن به کار و بار خوشتر کنش ساز خود خودی بهم خود تو را خوشتر

<p>درد دل عشق شومش فروز خود را در آن آتش بسوزد درد در حق خصم را باشد از هر چه عزا و دو باش حاجت های آنکه او جان را فدای عشقش کرد</p>	<p>آتش شود هم خود تو باش شمع مرا از خودت درد عشق من مکن از خودت باز جویش چون فیض شد و عید وصل قربان یار یویش</p>
<p>ملک تو در روی تبار بر پیدای خویش دانش سوزان روی تو پای خویش</p>	
<p>سرگردان دوست بروم در میان ننگ دل با عشق خوبان خود مکن جز جانب حق و مکن غم را بسوزان نهاد و عشق را از دست نی نی چه شیطان خود روی چون از پی تو می روسم تو دنیا و کن خود را از خود آزا و کن</p>	<p>درد و زخا نقد افتاد و دیدار و خرامی خویش کین غم چه افتاد در دست نی برای خویش شکار کردی شیطان کن به بلای خویش استخوان شیطان بشوی در استخوانی خویش تا ما از پی برین بندگی باشی برای خویش</p>
<p>چون فیض روحانی شوی نایب و ثانی بشوی پای بقای جاودان اندر فانی خویش</p>	
<p>ای که داری بوس طلع است جانان بدین آن حال که فروغش که کوکب شکست نشود تا دلت از قید علائق آزاد تا رموی خرد از دیده و دل بیرون کن چشم خفا شرمه آن چشم در پرده کن</p>	<p>عیبست باید شدت و انکس آن بدین کی توان که نظر موسی عمران بدین نتوان جلوه آن سر و رخسار بدین تا نبورش بتو ای زه عرفان بدین نور خود رشید از دل کی بعد اسان بدین</p>

<p>جان تو را بدو باید غم تن چند خود می بهر در شش چند بدی آری نافرمانی</p>	<p>بگذر از تن اگر تست سر جان بدین پیش شربت نشود پس چه احسان بدین</p>
<p>مرانی می پس از این پیش گفتا و سخن اگر تست سیر کینه جان بدین</p>	
<p>لای نمر از دین چه باشد روح خوبان بدین تو به از زنده و ریاکردن می نوشیدن رقم غیشش جان صفوحه عرض بدین بگروم از پیرستان از مال از لی نیت پنهان نظر صورت خوب تو مرا زبان لال پاک کن از اشک بدین بنیاشد</p>	<p>شادی جز در حساب غم پیمان بدین در خرابات معان جلوه ایمان بدین عال شدنت در نزلت پریشان بدین سیرتوان گفت و آینه خوبان بدین هست یکسان چه بوصل و چه بجران بدین نتوانی کر کش از دیده گریان بدین</p>
<p>چند از این نفس پیوده شش کن بغیش هست موقوف غمش روح جان بدین</p>	
<p>نه چشمه انکار بدیش نظر توان کردن ندان قرار که تاب زش توان آورد نه سر چو کوی میدان و توان انکند نه مد می که باور از دل توان گفتن زان نفس که دعا چون کنی قبول شود</p>	<p>نه پای انکو بگویش کند توان کردن ندان شکیب کوی او بسر توان کردن به پیش خجرا و جان سپه توان کردن نه مرمی که بدو شش خبر توان کردن ندان قبول که سر خاکم توان کردن</p>

غمش غمی نکرد دل بد توان کردن
 از خویش گاش ز مانی سبب توان گشت
 گمان سبب که علاج و کرد توان کردن
 اگر بر را بجهت شکر توان کردن
 بدین و سید مکرده کرد توان کردن

دل دلی نکرده دی بکجا این همه غم
 بکار و م شکم در و خود کرا کویم
 یا بیا بقیضای خدای تن در ده
 بدوست دوست شوق و دیر پیش کن
 با چهر دوست که دوست باش با دوست

چنان محبت و جا گرفت در دل فیض
 که پیش تر غمش جان سپردن

بزمی هر بزم را پیش من هر بزمی نزن
 مستی ترک هستی کن هم از فرمانروای نزن
 ز بی برنجی بجز برکت و نوائی بی نوائی نزن
 قدم در عالم جان نه در خود باقی نزن
 بسوز این خرقه یا چاک بزمین از بیای نزن
 براه امی شش اندر از دوی عوائی نزن
 کدافی کن دامن درگاه کوس یا دشمنی نزن
 بشهر شنائی وصلای آشنای نزن
 دو دست استعانت درضا که بیاید نزن
 پس آنکه در سخن گفتن دم از طویر سنائی نزن

دل از بر چیز و پانی بر بساط خود نمائی نزن
 در در صله مستان در کشتن بکوه پاید
 مکر در بند و خدمت چو میوز خود پیش خالی شو
 اسیر نفسی بدون محراب آلود تن تا کی
 بخلو بکجا زود خدمت در از خویش بکجا شو
 زره که گردان اندر ظلمت آلود سحر کی
 بفرنگی آنچه در سر داری یا اندرین بده
 بر دمی وادمان خود را از این کجایان بکسل
 ز با افتاده و راه وصل دوست نیز فیض
 چو عطار از هوا بگذر ترک هر دو عالم کو

<p>چرا جانان تا بچند آن یار که آن یار کو ویرین بود رشتن دل تا یکی دلدار که دلدار کو</p>	
<p>در سینه که باشد طبعان جانان ز تنها شد روان و ذات عالم نیست او خود و شریک نیست افلاک سرگردان نیست خاکست بر سر نیست صلوات است آن جانان است نشان او جدا و رومی در عقها هیچ جز حق بر محبت هیچ حق و بهر بار و بر و بر و بنوده روان چار سو منصوران تا کنی بنده من صورت حق منیرم</p>	<p>سماجی بود آن دو بهمان دیدار که دیدار کو نعمه سیرایان کو که حجت را کو حمار کو در عالم باله نیست بهشتی را که بهشتی را نعمه سرکشی فواجلال آن دار که آن دار کو در دار عالم غیر حق یار کو و یار کو کو را آن گرفته حجت جوی یار کو یار کو زیر صودا نا باشد فضا جز یار کو خیار کو</p>
<p>گر راست میگوئی تو فیض هم در کشتن خاستن انرا که باشد محو یار گفت را که گفتار کو</p>	
<p>ای جانان ایواند ام زنجیر زلف یار کو دل نیست او جان نیست او تن هم سر را دل است و جانم سیر و روح روان چشم دل بستم زلف و عطف او و عطف زوینم بست قربانیم قربانیم عید وصال او کیست گیرم بر اندازی نقاب نهانی از رخ و حجاب</p>	<p>بر شعلهای شوق دل پروانه دم و دلدار کو در جمله اخزای من بگذرد بهشتی را کو جانان ز خاک گسید آن لبه غمخوار کو کافر شد هم کافر شد من ز نار کو ز نار کو ششاق جهان مشتاقیم آن عجزه خوانخوار کو لیکن سیرت کردم مرایا را فی دیدار کو</p>

کشم که چون بستم ترا شرح غم دل سر کنم	اندک که بستم روی تو ان طاق کشتار کو
شب خیال زلف تو کی خواب آید فیض را	در خواب هم کی نیستان دولت بیدار کو
من ز تو ام حاضر تر سر جای چوئی پیرو ده غیب پیو ایم دوست قرار غم نیست هر جا که شدم دیدم نقشش ز جهان تو گفت اسماء یحیی من این را همه روی من نور تو جان کزوت عالم هر دو شن شد چو آب چه چه چو جان بجز از تو آسمان را	وند ز به جا شستم پیرو ده چه پیوئی تو یکجا بچرخان باشم چون پیوئی تو چون نیک نظر کردم کستم مگر اوئی تو اگر بی تو نباری ریشتم اری همه روی تو ای آبیات جان یارب ز چه چوئی تو اسماء همه روی تو مثل است خود پرده روی تو
بر سو کشد دست میرد هر سو بردت سید اندک هم چه کاش نفس ای فیض چه کوئی تو	
که سوی طاعت دوم که سوی عصبیان او کا هر العطف او بر و طاعت برود در کفتم گاه عفو سوی جهان آورد گاه جانش مرا بر سر شکر آورد جرم من و خطم او هر دو دهد و کند شست سستی او از قدم سستی ما از عدم	منظر لطیف من و منظر عصبیان او که کشد هم دست قهر جانب عصبیان او که بر دم تنم جانب یزدان او گاه جلالم بر دبر و کفیه ان او تا چه کند عاقبت ایمین من آن او باقی مانده دوست "عمره و زبان او

<p>عشق چرخ کس یافت حسن چو گوشت ناپرو با نوشش کپرو اندازدش حلقه بگوش و پیم رفته نه نوش و پیم سبک شده با مراد جانب این گفت و گو</p>	<p>او شده حیران بن شده حیران او کوی لم می طپید در خم چکان او گوشش عراسی نهر و نغمه الحان او بست ز جان زده فیض صبران او</p>
<p>خواهم که خاک در دهی شوم در بپای تو تا ذره ذره ام بکسیر و هوای تو</p>	
<p>ایم چه کرد و بر سر راه تو ایستم جان در ریت خدا کنم نیکو شستم جان صد هزار گامش بود هر دم مرا خوش اندم که سوی بر آید و لطف یابم حیات تازه بهر جان شادانی و تو کسی بحسن ملاحظت کجا رسد تو به چو افغانی در من چه سایام هستم من از برای تو و تو برای من هر چند لطف بیش کنی نشسته تر شوم از که که تو دگر کردی به تن تن و آسمان الا که کویند آیین</p>	<p>شاید و بوسه بهایم و پای تو ای صد هزار جان گرامی فدای تو تا جلایان را نکند از برای تو تو جان ز سر طلب کنی من لقای تو که صد هزار بار بهر سر برای تو تو پادشاه هستی خوابان کنای تو ایم هر کجا که روی در قفسای تو هستی تو خود برای من و من برای تو سیراب کنی شوم در شراب لقای تو هر که چشید جاشنی از عطای تو اندم که فیض روی کنی در دعای تو</p>

	بی پروا رخ نما که شوم قیاسی تو در چشم من رخ نما که شوم قیاسی تو	
نزد یکتر یا که شوم قیاسی تو در دم شود و دراک شوم قیاسی تو بست آنهمه جا که شوم قیاسی تو از عاشقان خطا که شوم قیاسی تو حور است که در عا که شوم قیاسی تو		دول از تو چشم به کمر ایا محنتی نوب آمدی بیا که بی تو جانم با من بر آنچه سیکل از خطه تو فنا در چشم آری جلوه گاران آگست غلغله در عهد چون باز خرامی بر سیم
	مکن ز رفیق بد و کدر رست و انیش دو عده است که شوم قیاسی تو	
عقل و حساب عقل را که درون سپاه نو خلیفه در بدن فکند معتمد بر پادشاه نو یافت زین طلعتش شکستاره جاده وصف صوفیان چو ز نوبت لاله که نو عشق چو در میان نهاد رسم بی لاله نو و ختم از لباس عشق دلش نو و کلاه نو کر چه بد و می کنم روی مستبد گاه نو ایین پختن آفتاب نو هر روز پیشگاه نو		عشق رسید دل بیرون نوبت پادشاه نو از کمر عشق خیزد و بیرون هر که گشاد نو عشق بدل عقیده دولت اعلیٰ هم شد قاضی شرع مانع یافت ندب حق و فاسد رسم و دین که عقل داشت کرد از این لاله نو سودمند بود و آه من دلش نو و کلاه من زاد بود و کعبه اقبال صند و مرا نیکیست دو ناله که بر سیم هر کینه شدند ماه و مهر

<p>فیض بینیتا بجی آه قدیر سیکنی بر نفس از دور و ن برابر ناز آه آه</p>		<p>گر بر فضا اندر غمت دل کو برو حسن تو ای جان من پانیز باد بر طبع از خود بزم بزم هر دم خانی فدا سازم ترا جان تو بخشد جمال تو مرا هر دم عیدی و قربان شوم</p> <p>جان کو هم شد دست کو بشو هر چه جز تو کو بعت بران تو شو تا بعبثت جان دل کو برو در جهان دم بخشی از سب جان کشته را کوید جلالت کو برو خلعتی بود و زور و زنی نو</p>	
<p>دوست می خواند ترا می فیض جان در راه و پای از سر کس بدو</p>		<p>ای عشق در سوگن مرا کو نام بر من نیک شو منم بر من آمد ز پوست افتادم اندر راه چون شوق منم شد مرا از دوری منزل غم ای عشق از دوری بگو در راه مجوری سپو زاندر دین کردی بری ای عشق اگر بوی بوی که مر عشقی در جوی غمی شود و کلبا بوی که مر عشقی جام گیر ترک رسوم خام کبر</p> <p>با بر که سر عشق کتم کوناهم لبت نیک شو ای شوق بر من شو مرا ای شوق چنان نیک شو چون عشق دیشب است که بر کام صد خون نیک شو ای که را اینجا کتک بشو و می در اینجا لبت نیک شو و حلقه سستان در با با عاشقان چنان نیک شو بدر می خواند و دست و دست و دست نیک شو و در حلقه خوش آید می بنام و نیک شو</p>	

کاری که آن نیکو شود و بر بخت آن بازود تر	اگر عاقبتی دیوانه شود و دیوانه بر یک شو
خواهی بود و پیش بر خودی می زلعل او شکر خودی مونی شود و پیش از عیش زلف او پاک شو	
خوش چینی نم کن که ز خست ایماه حسن که نم کرد و نا امید سپند تم جزره تو را بهی نیست جز درت پناهی چون و هم من از گوشت چون بجزیره دریت تا بچند در بزم اشک تا بهی خرم حسرت لطف کن چرا جامی از شراب ستانت	بر اندید احساس می آمدم بدین دهگاه خسته که دانی باز درت مرغان اس شاه جز لقا و شایه نیست لاله لاله چرخ جانیم روی بهی و رخ سونیا علم ای سراق تو حوزی ز فای بهی تو جانکاه ماز راه لاله ایح تا سرای لاله
واکیر از حصیت فیض خویش را بیکدم ای دوا من و صلت دست عاشق کلاه	
از دست شد ز شوق و شتی بیز نام موصول عسر خود را در کار عشق کرم از بزم تاب لفت پس تیره روزگارم ز آن جایگان که دایم مستغرق صفا بد را به نیک بخشند چون بیکوان برانیز تو می شکوه دازند صبری چه کوه دایر	بر باد رفت خاکم پائی دین حکم نه یک پر تو از جمال تو کار و حاصل علم نه کره سرست ناز و می شمع و متقا علم نه برق عنایتی خوش بر جان کاه علم نه از خاک تیره بر گیر و صد بر سر علم نه یک زره صبر از بهشتان استبان علم نه

<p>کم گشت میرشن لشدگار فیض مشکلی ایرین شد جوات انظم از کفنه های طلا</p>	<p>اوقی صبا از افش در کار شکم نه ای با کینا زیارت از کل با نی برین طعم نه</p>
<p>از فیض یکای بی شد قابل نگاه می سنت بیک نکای بر جان فانی تلخ</p>	
<p>بجام لب بالب باید لب بر لب باقی ای صافی مددی برین بهر چایته می بر گویند و جنت بود از برزابد بنوب عالمیت سبب تو بسی کی برسد بستی رحم کرد بر چاره از خان مان آواره تا چند گرم در بد تو احسب بر بوم کو به کو</p>	<p>از ان باره باقی کشت می باقی جان را هم به حق از رخ بر من کن عجم از جبر کشت ماور از خندان نگار این سبب تا این پیوست غالیست مرغ این طالع قیاس کشت ای تنبع لطف کرم از وصل خود کا شش اگریم اغت شهر شهر چه چو چو نشت نه بود</p>
<p>ای فیض بسبب کن این فیه کرم وصل منجم می این کار را آسان کسیر با جان کز چرخ</p>	
<p>ایک در دست باد و میخته با تو تاپیو نه محکم کرد و ام محکم تو بگرفت ستار پای کن بر درخت عشق در باغ دلم ویده کرم یا غم از دیا می شش</p>	<p>وز حمت بس غم می تلخ میخته رشته جان از جهان کس میخته عشق تو با جان دل میخته سویای کوز کون آو میخته در کنار دم درو کو بر میخته</p>

کنه غزال فلک بر سر چرا	دو نو غم بر سر غم نیست
هم زود دست کن دای فیض	ای زود دست صد دای نیست
دل عشق خدای کیت اوه تا نماند ز عاشقان اثری جان سر را دو قطعه شیرین کسته تن ز پای جان برآ ساقیا جرعه حبه دلی صاف اگر نیست در تنی کن زاده از بهشت و جور صورتور دل از فرقت بجان که تا بسوزد ز تاب رخسارت زاده دل بده به قصه فیض تا کی از هر بهواستی سازنی	قطره زار بهی بدر اوده خاک همچون آب لیل اوده دل و اتق محبت عذر اوده مست مشوره نصیر اوده بمن اندی سر و پا اوده هستی از نیستی دم بیا اوده عاشق ترا بنزد خود جا اوده جان من بیکدم دم اوده فیض با دیده تماشا اوده اگر کینه را بجا اوده دل عشق خدای کیت اوده
بی قرب دوست دل شبها چگونه	ای قطره با کشاکش دریا چگونه
ای طایر عجب به بی مرغانش	دشمنای حشت دنیا چگونه

<p> برج از مقام اصلی خود باو یکی بارد و گاه عشرت نرم چال است که چشم نیست ساقی گوان بر چرخ می آید این سروش جهان نفس با سو جای قلمم بخوان چو سبکی نران بود نه که بود صورت کنارا اوه دوصال الگه را نیده نسالما بعد از دوصال با غم بچرخ یکی ای دیده که آن کل حسنا دیده </p>	<p> دور از دیار خوشتر اینجا چکو بیایه و دلوانه خود آیا چکو خضر مانده بی می می اینجا چکو کای جان سیر غرت تنها چکو دکام از دباغی غم ما چکو شبهه چایا و میکی ما چکو دزد دوی مفارقت ما چکو با ما چکو نه بودی ما چکو بی آن حال بدوش دنیا چکو </p>
---	--

چون دستانهای بلای می سرافق
ای فصل دوست داده دنیا چکو

<p> در عشق دوست ساقی دل شیدا چکو یاد آوای عدم زلف آنخانه قدم در بجز کنارا کنارا کم شید و گفت من جلوه تا نموده توان خویش میشدی صبر بسا حل اگر کشش را در اضطراب بازم ز خویش را ندو کن غم شاند </p>	<p> ای قطره باکشا کش دیار چکو پنهان چکو نه بودی مییدا چکو بیت چکو نه بودی ما چکو امروز غرق بحر تجمل چکو ای غرق بجز طفت ما چکو گفت ای نشانه تیر لا ما چکو </p>
---	--

<p>در چاه با آب سبکی موسی خود بپست ای خدا ترا و عشرت و پرورد و طرب</p>	<p>گفت ای اسیر زلف چلیپا چگونه در لجه محیط عجم ما چگونه</p>
<p>ای فیض خود بیشتر از عجم عشق ما بسیار و اینکه بسیر کردی گرفت ما چگونه</p>	
<p>و عجم بخرامات تو گفتم علی ایته از خرد و سجاد و سب کج گفتم در خرد و سالوس نهان چو تو ایته عری و در آو و درم ز فاکن گفتم اوقات کل خویش سبک گفتم و عجم از سفر طایر کبر است تو کل</p>	<p>و از ستم از زفات تو گفتم علی ایته و از شفت کردات تو گفتم علی ایته تجای لطاعات تو گفتم علی ایته بر سبک زده ملت تو گفتم علی ایته تا با هم ستمات تو گفتم علی ایته تا چند ز ظلمات تو گفتم علی ایته</p>
<p>گویم شخی فیض الریه حسرتی تو بجز ز خرافات تو گفتم علی ایته</p>	
<p>ز هر چه غیر یا ر مستغفر الله دمی گمان بکنزد وی یا در روشن لبان گمان تر بذر دوست نبود سرا و عرو یکساعت بخت جانی رفت و پیری هم سر آمد</p>	<p>ز هر چه مستغفار الله الان و هم مستغفار الله ز هر چه مستغفار الله بگشتم و مستغفار الله بگر و هم مستغفار الله</p>

<p>انگویم یک سجده می ده هر عمر خطا بود آنچه لغت و آنچه کردم از کردار بدم صد بار و بیه</p>	<p>که اندان بکار استغفر الله از آنجا انوار استغفر الله از گفتارم هزار استغفر الله</p>
<p>بشدم دور از دیار یا دمی من مجوز را از استغفر الله</p>	
<p>گفتی مرا کن ذکر پر سبحان سبحان باید چه ذکر پر کنم و سید گفتش او کنم یا کن لغت ش است سبحان او حس او هم و فضا گفتی سیدوا نعم ذکر او گیتی بدو نعم فکر او او شش نبودی که مرا گیتی بدو گیتی بودی از پیش من کی سید و از من چه حاجتی خود و کرد اویم سر بر کعبه ذکر می اثر ذکر من او ذاکر است شکرم من او شاکر است هم ذکر او ند کرد او هم شاکر و من شکرد او حاجت مرا جانان بود و حاجتم تر او جان بود هم جان هم جانان من هم مایه و مرغان کن که منیع و که احسان کند که در و که دران کند</p>	<p>من از کجا و باد و سبحان سبحان تا روی دل آن سو کنم سبحان سبحان و عقل دانا وصال سبحان سبحان گفتی خیر و انعم شکر او سبحان سبحان من از کجا او از کجا سبحان سبحان نسیان با ویش چون شود سبحان سبحان و ز خود منب دارم خیر سبحان سبحان عینم من و او ناظر است سبحان سبحان هم ناظر و منظور او سبحان سبحان او گیتی من بینان بود سبحان سبحان سرمایه احسان کن سبحان سبحان او بر چه خدایان بشود سبحان سبحان</p>

<p>کاهی از دگر باین شوم کاهی از دگر خندان شوم که سازم که سوزم که دردم که دوزم که دوزم</p>	<p>اوم چه خواهد این شوم سبجانه سبجانه که سستی آموزم سبجانه سبجانه</p>
<p>جانم و قندم و سحر اول که شد اندامهای من ای نفس پس کن گفتگو سبجانه سبجانه</p>	
<p>مسکه دل و جان لا آ لا اله زبان حال و حال همه جهان گوید بگوشت مستمان پیرسد بهر لطمه و شوق دوست بسیارک باشد بگو تو گوش داور که تابشوی زهره چین من مومن تو حیدر میکند شش نوشته اند بگرد خدای پیچکان جمال و زیبای تبار خدای مستوفان ملکستان کند یکن بر کن کلانگر پیاغ بگرد و نامور و نامشاکان کند بگو فکس با بر و بریابان بر و بر و کند که کنج شک و ترسنگ بگو شمع و شمع تو آید بر طرف رکوع</p>	<p>نچی و جهان لا اله لا اله باشکار و جهان لا اله لا اله ز جز و جز جهان لا اله لا اله عمر زین و زمان لا اله لا اله چو افسان عیان لا اله لا اله رسو نه است همان لا اله لا اله بخط سیر عیان لا اله لا اله بر عز کرد بیان لا اله لا اله ز رنگت بوی بخوان لا اله لا اله شنو ز سرور و جان لا اله لا اله شنو ز که بر و کان لا اله لا اله شنو ز این و ز آن لا اله لا اله اگر چنین و جهان لا اله لا اله</p>

<p>برادر پند غفلت ز گوش سپارند در بحر وحدت در بنال بحر دوز بهین در دوزبان کن جهان را در کج سر دوا مل معاصی است بهر دوز سحر با قضا عین بد بگوش آمد سیان صوفی و پیر میان سخن فیت در پیر میگردد که هم سوال ز توحید</p>	<p>ز لطف خور دو گلان لا اله الا الله برادر از تر جان لا اله الا الله بنال و بغافل لا اله الا الله سر و متقیان لا اله الا الله که اینها الشفکان لا اله الا الله چه گفت پیر میان لا اله الا الله بپاده گفت بدان لا اله الا الله</p>
<p>بگفتن از جان فیض قصه را مکن بگوید لطف بدان لا اله الا الله</p>	
<p>شد مگر ز راه احمد لند راهی کار و مرانا ده که او صاحب رحمتش بر من بیاید بیکدم کف بر عیشتی بر بود رسن آمد ز بالا یوسف جهان چو دنا ریخت زلفش قدم طریقت را حقیقت را بدیدم ره ایمان ز کفر زلف دیدم</p>	<p>که عشقم شد پناه و الحمد لند بر من نمود اگر الحمد لند ز دل شستم گناه الحمد لند دل و جان را چه کاه الحمد لند برون آمد ز جاه الحمد لند رنج دیدم چو ناله الحمد لند دنان زلف سیاه الحمد لند نهادم بر براه الحمد لند</p>

شدم سرسنت شهاب محمد	گدائی کرده مستانش طامی
	چو فیض از فیض حق جامی کشیدم و جو دهم شد تپاه احمد
گدشتم از جهان احمد شدم تاجان جهان احمد شدم تالامکان احمد قدم بر دستان احمد شدم از باقیان احمد سوی آن حکمیان احمد اسبوی مصر جان احمد بصحرای عیان احمد	گر قتم ملک جهان احمد چه جان چه جهان چه ملک چه ملک سکان باد نور ویدم بهمت برون کرده سر از عالم نهادم ز حرفایان لی بر گرفتیم ز محکومان بریدم رو نهادم ز چاه طبع یوسف وارد قتم ز حوت عقل یونس خارج شدم
	ز بود فیض نابودش بر شدم ز ایراندگان احمد
نخ ابرم بستانای حسبی شدم دلاستانای حسبی چو خود شتم جهانی حسبی ز دل خواهم نه جهانی حسبی	ندارم خانمانی حسبی سی از کون مکان بزرگ شتم جهان را خط بزرای کشیدم ز بستم طوفی از جهان ز دل

<p>مراجهانی پسند آید تو ایهم شیکم چه درد دست من آید درین آتش خستم رضوان آباد نعیم آتش عشقش مرا بس</p>	<p>ندای من آئی حسبی الله سبوی او جانی حسبی الله برای من ضامی حسبی الله بهشت جاودانی حسبی الله</p>
<p>چو یار اندر در خاموشی من می فیض عیان شد پریانی حسبی الله</p>	
<p>ندارم جز تو کس را انت حسبی پروا بالی کدام در هواست ترا خواهم ترا خواهم بکسرت همین چرا که حیران تو باشم درین دل من بنیدایم چه عوفاست درین سر من بنیدایم چه سودا</p>	<p>بر اندم خار و خن را انت حسبی شکستم بر نفس را انت حسبی تکه ای هم بچکس را انت حسبی نعیم میشو پس را انت حسبی تکه ای هم بر چس را انت حسبی تکه ای هم بر الووس را انت حسبی</p>
<p>نفس من یاد تو که منیر می فیض نخواهم ان نفس را انت حسبی</p>	
<p>ایا نفسی علی البحران نوحی ندارم طاقت هجران جهانان مرا جان دادن اساتیر زجران</p>	<p>وبالا شوق الاخران نوحی تعالی نفس نوحی غم نوحی مفتی عن الی نهبت روحی</p>

<p>وصالت جان و بدست جیبی فی فوادی فی مودتی ولی بکرفت زنا و بدست و نفسی با عدستی عن جیبی خجیران جانان بدست جانم خمار با ده نوشین مرگشت</p>	<p>تعالی یا سیدم التزو حی و فی روحی و لاند هب بروی فرخانی فتوح فی فتوحی الا یا نفس روحی ثم روحی اساقی بات روحا اخی روحی صبوحا فی صبح فی صبحی</p>
<p>وصال شمس و انصاف و صفت دلوفی و صلا ارف روحی</p>	
<p>یا حسن یا ابرارک فی عینی فی فصری تولا کما لم امتنع بچیو تکا ولا انقعت لعیش الغیب ولا ولا انقعت بقلب ولا روح ولا حسد یا عشقین استبطن لاهضای اوارکنا اکشف قنا عا عن سرائر مخزونه و عیشی فی دنیای و اخرای الهوی و دینی و ایمانی و اسلامی و نبوی و جنای الحسن بخری تحتنا خسر</p>	<p>یا عشق یا ابرارک فی قلبی فی نظری بچیو فی الدنیا و لا العقبی و لا عمری اکلت و لا شرب و لا تحت من بخری ولا شحم و لا ذوق و لا سبیم و لا بصیر بنارک احرقما لا تبقی و لا ندری قد انما منها نقات علی حظری ولو لاه ما کنت من عین و لا اثری هو العشق ما هناء فی روحی فی بشری لشعی فاعینه من بشر با سگری</p>

وجودی و علمانی و رضوانی الهوی	دناری و نارالعشق با احلا و سستی
تمسک یا فیض العشق انچه	نیال مقامات الارکار و المعرفی
ای صدف دل داری جزو که کند یاری ز در راه تو سپهریم یاری نه تویم هیچ افغان کنه زاری شاید که تو در محرم در گنجت بستم جانم تو پیوستم بر خاک که دست کریم افزون بختایم از دست ای دلدار محروم مرا غم زار	ای شتری یاری جزو که گشت یاری بخالق تو منی یاری جزو که گشت یاری در رحم منی آری جزو که گشت یاری ای جنج سخاوی جزو که گشت یاری که تو تخری یاری جزو که گشت یاری که تو کنیم خدای جزو که گشت یاری
فیض آید و حصیلمن دار و طبع خفصه	ستاری و غفاری جزو که گشت یاری
از حسن خود شنید اول عالم چنین بیستی موضع دل با لبلی در کاشن این گمان از سوزش با شورش افشاده در حال ک از باوه روز است شد جانم از جلد از جام عشق کبریا سیراب می گردیم ساقی بیا می تازه کن من و دایم بچکان	وزن و شمع لم پزل این دید با بیستی از مستی با غفلتی در گنبد میناستی فریاد لا علم لنا در عالم بالاستی ایک از خمار این شراب سینه با غیاستی زین باوه جام عاشقان ایم بستی کین و جام خمشک مغرورانش سودستی

<p>از کمالش قدس تعالی بوی کلی آمد بر ما طاعت و خیرت را که فرستادیم لا بد است از سر و شایسته خدمت یک پادشاه بیدار از این شکسته ایم گشتیم محو آن را و شکسته آن در جوار و حال</p>	<p>از این بوی از سر تا پادشاه پادشاهان بوی استی چنانکه استیسا که هر دو از این شکسته و آنکه و آن بویان بوی چاستی بر چاستی از این قدس تعالی بویان در جهان با غرض استی</p>
<p>مکتوبش را بر یک فیض بخت در عالم را بر چون حاصل این برود کون بر سخن آلاستی</p>	
<p>چون تو بنمود و لبر بوی بوی بوی چشیده که بوی است تو در سر و کون سر و پدیده بوی بوی بوی بوی که گشته چو چای بوی ماه بی پایان تو هر جا همی نیک اختر می از عمر رویت بخت هر سروری هر جوی بوی و اسیر و بند است</p>	<p>در عیش بوی بوی بوی بوی بوی مانند تو در سر و کون چشیده که بوی در پیش بوی بوی بوی بوی بوی در راه بی پایان تو که گشته چو چای بوی از عمر رویت بخت بوی بوی بوی بوی نام و اسیر و بند است هر سروری هر جوی</p>
<p>از باغ وصل تو بوی کی فیض ما روزی شود کی فیض ما روزی شود از باغ وصل تو بوی</p>	
<p>ز تو کی توان جدا می چه تو نیست بود ما می دل خلق سیرانی که گشته سیرانی سرودی که گشته از جهان بخت</p>	<p>چون تو هست بود ما می ز تو کی توان جدا می که گشته سیرانی بخت بخت بخت ز جهان بخت بخت بخت بخت بخت</p>

<p>خمر را نساز اگر کشانی و در حبه آن با هم بریز چند شود اگر درانی بدل شکسته سمن بخیال کمی درانی چو تودر جهان بخی ز تو بیکم کردانی چو تر است پا و شاکی</p>	<p>دو حبه آن هم براید خمر زلف اگر کشانی بدل شکسته سمن چو شده و اگر درانی چو تودر حبه آن بخی خیال کمی درانی چو تر است پا و شاکی و توبیکم کردانی</p>
<p>چو توبیکم کردانی چو تر است پا و شاکی</p>	<p>چو توبیکم کردانی چو تر است پا و شاکی</p>
<p>همی نسخه اصل عربی و عثمانی روشن بود از جمال تو هر دو جهان و حی حسن تو مجموعه بر سیکونی خورشید سر اسیر عشق رویت بدار غم تو بلال کرد و هر آب با دوزخین و آتش هر یک هر جانوری عینت بجان بگزیده مخمس سحر از درد تو دارد و افغان از فرقت تو فاخته گوید که کو از درد تو غنچه را بودت شکدی خون و دل را فو فی لغت کرده</p>	<p>سر چشمه بروی بر زیانی پنهانی تو غایت پیدانی وی بر دو جهانی عشق تو شنیدنی سرگشته گویت فلک بینانی کیوان کندت چه چاکران لالانی سر کرده قدم تو را کس بر جوانی و غدر طلب تو باشد شن بویانی و عشق تو عند لب شد شنیدنی و زحمت تو میرز تو آمانی داغ تو به لاله داد و خون پالانی از چشم تو آسمان شده محوئی</p>

سودای تو کرده عالمی سودائی	بکجا رشته داغ تو دلی را بیدارد
فیض از عطر حیرت بهر شب مالان است بر روی چو دوازدهش گره بکشائی	
<p>دیار بکس بنی منائی چرخان خلق سیربائی چشم تو نسوزد غمزه باز بامانامی گیتی تو خوشه بیگانه و آشنایان بنگهد تا کی باشیم در فراق باشد روزی هفتان از غایت در کلبه عاشقان بیدل آفتی و جمال عالم مای</p>	<p>پیشانی خلق سیربائی دیار بکس بنی منائی زلف تو فزون در لبائی بیگانه و آشنایان بنگهد جان تو که ماند تو مانی سوزیم در آتش جدائی در کلبه عاشقان بیدل آفتی و نقاب برکشائی بی پرده به اشتان بانی</p>
بی پرده به پندت ننماید فیض نه این عزت سرائی	
<p>بی پرده جمال را چهره آشنائی در بست چو از پرده بیرون آئی و بر لب چنان چنان چهره بیدار</p>	<p>زبان روی نقاب را چو آشنائی اگر پرده ترا نیست چو اینبائی ای پس بیا چو این چهره بیدار</p>

<p>ای در همه جا چاره در جان ای در بر ما چهره در بر ما بای در غم از نظر چرخ غایب تو دیک بمهر او وصلت و یک ای تابد شادان تو در جان خیران خودم که چون چای شدم خیز تو که گشت بر میان افتد</p>	<p>جانی چرخ چو نه در بر جان بانی تو چرخ ایسم چو تو بمانی درویده نه چرخ تو بود زبانی دوریم چنان بیان جانانی در جان دلی و دوی می تنائی خیران تو احم که در حجابی آبی سعدوم که یکتانی بی تنائی</p>
<p>فیض است و خیر و سری برین ای دای برادر کش می کشانی</p>	
<p>ای نهان گشت و بر بودی بجاکس جهان نمی ماند کره جان که بر بختاید دو جهان از جمال تو روشن کل نیروی تو شاد و خندان ز کس از چشم دشت مست خندان کره سودای مست پرواز حسن تو دلریای دلشدگان</p>	<p>چو شود که نصیب بختش کر تو بی پرده روی تانی کره زلف اگر تو بختشانی این چو حسنست یرج زیبانی لاله از داغ تو است سودای از قدست سرور است حجابی بلبل از عشق گشت بشندانی عشق ما آب و زنگ نربانی</p>

عشق اگر چه ز حسن بیداشد	حسن از عشق یافت رخساری
فیض دارد و صیسی از عشقت	نهان و نشن می کشد بر سوانی
<p>در حسن بنان لبر با ملکد تو باشی چشم از رخ خوبان نغمه جانم باشی وز لطف بتان کیست سالیان کستار بهر جانم تو فی نظر افکند از کس نغمه شکوه چرا گفت چرا فی با و سرافتم به بی سزایان</p>	<p>وز غزه نهان در شش با ملکد تو باشی در ابرویشان قلمه منا بلکه تو باشی زیر شکن زلف و تو با ملکد تو باشی پنهان نظر با همه جا بلکه تو باشی دارنده بران چو رو جفا بلکه تو باشی پا و سر بر مسیر و پا بلکه تو باشی</p>
بر گرفته فیض ایل و لی غنچه گیسو	کوینده پس پرده ما بلکه تو باشی
<p>بیکای کشتم از دو کون تاشای حسن شدی سیر باختیم راه تو تا تو شدی سرور را صد آفرید جدا آفرین عشق بی غم آمدی فی بهر بودم فی ملاجی برکت بودم فی نوا چار بودم فی تو من پس زار بودم بهر تو من سز بودم ز انا ابتدا جور و جفا پنداشتیم</p>	<p>کم کردم از خود خویش تا ما به نهای رسیدی از دست دوم دست یافت تا دست پای رسیدی در ظلمت و در کبری نور هدایتی رسیدی در دو بلا دایم چرا برکت نوازی رسیدی چون ساریه افکندی مرا از شهادت رسیدی چون نوحه و گریه می نمودی از وفا رسیدی</p>

<p>می چسبم از گوشت مرا کشتی مراد ارا را بسی پر میدم از تو من با یکشیرم و گوی</p>	<p>گفتم سوزی خود مرا کشتی مرا کشتی دردت کجا که در دست آخر دوی می شد</p>
<p>چون بچشم شناسم که سر را زینا پا زبر از خویش گشتیم تا آشنای می شد</p>	
<p>گفتم رخت ندیدم گفتانیده باشی گفتم ز کلمات گفتا که بوی بدی گفتم خود دیدم زان بده چشتم گفتم لباس نقوی عشق تو دیدم گفتم که در فرات بفرخ آن که خودم گفتم خضات تا کی گفتا همیشه باشد گفتم شرب لطف یا چه طعم دارد گفتم که طعم کوب گفتا ز صرست آن گفتم کام وصلت خواهم سپید و زی</p>	<p>گفتم غم چندم گفتا حمید و باشی گفتم کلی چندم گفتا پیچیده باشی گفتا جوان چشیدی از خود دیدم باشی گفتا بیک نامی جامه دریده باشی گفتا که سبیل باشد جورم کشیده باشی از ما و قانیادشاید شنیده باشی گفتا کی ز دستم شاید خیزد باشی جان بر لب چند شاید چشیده باشی گفتا که یک بکر شاید رسیده باشی</p>
<p>خود را اگر به جیسی از وصل کل بچینی کار تو فیض این است خود را ندیده باشی</p>	
<p>عش و درد عشق نگاری خون و جشق با خود گفتگوئی</p>	<p>دل زاری چشم شکبازی خیال یاری و شبهای تاری</p>

بدل چو شمس سرخ عالمی بهوشی
 کجی منیرایه و افغان کاه نالد
 سیان ایوان در کوه و صحرای
 بهر سحر می از کز انان بر کزانی
 کجی سستی کجی پیشیا رنگاهی
 بهوانی در سر در دیده آبی
 کجی عاقل کجی دیوانه کاهی
 زمانی با خیالش گفتگوئی
 کجی در وصل کرده بهیستاری
 کجی در بر هم وصل او عزیز می
 دل و جان را کجی با پس آفتی
 سری پر مشور و تن پر سینه بجور
 نه سردا حسیر در در سر کلاهی
 نه دل را حسیر در در دل دوائی
 نه جان را نمونی چرخ منت و ختم
 یکس با ناله کار می خیر جانان
 و کز اینها که گفتیم دست دادا

بسینه آفتی جهان شهرداری
 صفای کاه سوزی کاه سار
 ز کالای نام تا هر دم کساری
 بار حال کن دفع حساری
 بهت سستی می به هم پیشیاری
 و عشق کلر جان بسینه خاری
 نه دیوانه نه عاقل محو یاری
 زمانی در وصالش بهیستاری
 کز فتنه کاه بهیستاری
 کجی در در در ششنت او خجری
 زمانی از ملایکت هم فراری
 ولی پر محنت و جان فکادی
 نه تن را حسیر بهیستاری
 نه جان را عزیزان کاه میشتاری
 نه دل را بهیستاری
 هم جانان را باغی کاری
 خوشا حال خوشا کاه میشتاری

که باشد از محکف برکناری	در انبساطی زمان ازل نیست
<p>بجز یار این رفته زنده نیست و اگر فیض عظم و کف مزار می</p>	
<p>یافتند عشق بر غمی آئی بهر چه شود و شود غمی آئی از پرده بدر اگر غمی آئی در آه و فغان اگر غمی آئی ای غم فانا بسر غمی آئی تو بر سر من و گر غمی آئی ای محسوس بر سر غمی آئی</p>	<p>ای دل بگون اگر غمی آئی عشق وستی چنان که غمی آئی خون تو بگردن خودت باشد در غصه هلاک میشوی ای جان ای انسان که تو جا کرده و دل بر من گذری چه عمر سید غم از حسرت و وصل دل بجان</p>
<p>در عشق چنان که راضی می فیض کز صف تو در نظر نمی آئی</p>	
<p>در چشمم ترجم چه غمی آئی خون شد بکرم چه غمی آئی بان منتظرم چه غمی آئی با بوم و بوم چه غمی آئی تو در بصرم چه غمی آئی</p>	<p>جانا به بوم چه غمی آئی تا کی کریم من از فراق تو گفتی بیشین که خواهم آمد ای مرغ خسته ببارد کی عالم تیره است از تو و چشم</p>

<p>شخصی قهرم چه امنیانی ای با سیرم چه امنیانی آخر سیرم چه امنیانی یکدم سیرم چه امنیانی</p>	<p>بی روی تو روز و شب نیردام بی شمع رخ تو ناله کسم کردم ای بر لبند ای خاک پای تو تا ستر پای من بیاید</p>
	<p>لغتی ای فیض مغم چون از بد بد ترم چه امنیانی</p>
<p>وی آسوخ تبارن کجانی وز تو دور و شیر جهان کجانی وی پر ز تو لامکان کجانی ای جان جهان کجانی ای از نظر مسمان کجانی وی آرزوی روان کجانی ای هم بهر جا عیان کجانی ای که می عاشقان کجانی</p>	<p>ای شاد بستان کجانی ای نور بهر آنچه در جهان هست ای هیچ مکان تو هستی نه ای چشم و چراغ عالم دل سرتاب فراق تو ندادم ای کام دل شکسته من دیدار یکس غمی نمایی بی روی تو دل من پرده</p>
	<p>در پی تو سوخت فیض دل اورا تو سبب جهان کجانی</p>
<p>آنکه جهان بر لعل می کشد تنه آن توئی</p>	<p>آنکه دل با سیر باید بر نفس جهان توئی</p>

<p>آنکه دروغ عاشقان را تانده سازد و نفوس آنکه هر دم لطف او آباد سازد و عالمی آنکه چشم بچشم از چشم لبی آنکه هر دم جهان بفرمان رست سازد و سنانکی و ریسری در هر روزی غیر نیست</p>	<p>آنکه در دکنه را در و س کند و رمان توئی باز ترش پنج سازد و پیران توئی آنکه صیدم بیکت از ترش کان توئی آنکه جان باشد عقیده از پیرا و قربان توئی آنکه ارباب عالمی ای جان توئی ای جهان توئی</p>
<p>عیدش و عشرت برین و از تو غم و محنت تو هم سر و سامان تو هم بر عزت بهمان توئی</p>	
<p>خوش اندم کردم ای جهان شب تاریک بچرا ز کنی روزه بیالیر غریب خسته حوض بیایب جان بر افشا غم نشاد کباب ز دل کشتم پیش تو ای جهان بچشمم در نیاید برو عالم ندانستم که روشو است اینکار</p>	<p>در این منجی به جهان آفرینی چرخه شیدا به تابان آفرینی و می ای باید ده مانده آفرینی کرم و کلبه اخراج آفرینی کرم و سینه بریان آفرینی کرم و دیده کریان آفرینی کمان بروم بر اسبان آفرینی</p>
<p>اگر جان در ره جانان کنی فیض بیرم وصل جاویدان در آفرینی</p>	
<p>ایکه هستی چنانکه می بانی</p>	<p>این چو نسبت این چو نیامی</p>

<p>نشود دل بغير تو خوش شود رنجست میخواهدت و لعل جانان شور و سودای هر کس کی گشت هر دلی از غمی بود شیدا می خشم سر ز عشق تو گویا در دل بی فستردن دیگر من می بستمی بیایم بود و بر آفتاب و زود بر خیزد من بجان دشتم مرا می تو هر چه با بیدلان کنی شاید عشق باز به خشاک و زخورت فیض اگر صبر میکنی و نه</p>	<p>خسته عشق با تو می یابی که تو می در کمال زیبایی من شوریده از تو سودا می دل من از غم تو شیدا می می شود هر از غم تو چرخ را نیست کنجاش شکایا می بر من تو و منی بیای می لحظه تر و من نمی یابی خود غلط بودان تو خود را می دل عشاق با تو میبشای ماهی جان باست می یابی می کشد کار تو بر سودا می</p>
<p>دوست را خبر بدوست نتواند یا در این نفس ای زیبا می</p>	
<p>روی جانان مکر از دیده جانان بینی آن جمالی که ز غمش مگر گوشت شکست رست از فی بدید سو دتر آنا تو توئی</p>	<p>یا مکر ز آینه طلعت خوابان بینی کی توان مکر نظر تو ای مردان بینی لکن نه ای شنوی بوسی جباران بینی</p>

<p>گر تو درستی او بستی خود را بازی که شوی زده در آن محله که تا سر کار میستی که تو بر آن طوطی بستی</p>	<p>مشکل خورشید بر این همه آسان نیستی مهر و خورشید در آن زلف پریسان نیستی اولیا و ارکان دولت ایشان نیستی</p>
<p>دل چو با خشتی ای فیض ز جان هم بگذرد کر سر جهان چو گذشتی بر جهانانگ نیستی</p>	
<p>جانم اسپرتا که می چنگ زندگانی ای حرکت پرده تر از روی جان پرنگان بی دوست که سر آری ای عمر من بستر در زندگی نمی چیدم هرگز کلی از آن روی اجزای جسم و جانم بر یک کشیده بودی از بس سپرد دیدم و از سر رخا کشیدم دل تنگ شد ز رنگش از رنگ جگرش</p>	<p>کاش از خدمت کردی ای ملک زندگانی تا دل زده و ده کرد از رنگ زندگانی سر بردارم از خشت اندک زندگانی یارب مباد هر که در رنگ زندگانی کو حرکت تا به هم رسد چنگ زندگانی شد خورشیدش عمل از سنگ زندگانی یارب خلاصیم ده از چنگ زندگانی</p>
<p>این نیم جان خود را و باز در دست تا چند با شنی ای فیض از رنگ زندگانی</p>	
<p>بسته طریقی حق را خود را می جانی هستی ز بهر خشت خود و منی و تو شیشه حاصل عبادت یا بی مایه عجبست دل سختی</p>	<p>دری که شوقم از علم و عرفان هستی خوشا افتاد که می عجز از آن هستی خوش آمد ناله ای تا ازستان هستی</p>

<p>ز بهشتیاری غم و اندوه دل می شود پیدای مرد و زن مستی حبست عشق و مستی عشق ز بهشتی جانان است اگر کردی خوشنماحتا</p>	<p>چو شاد و بهاد که درستی بود پنهان میستی که عقل از سر برود اندر زنجیر جهان میستی در آن مستی بینی که رخ جهانان میستی</p>
<p>اگر جهان بر سرستی نمایدی فیض صد خدمت که رفتی ملک جهان عشق را و دیدان میستی</p>	
<p>ساقی پایانه سرشاد می تار باقی یا بهم از بهنج عطر میکشد دل از بهر سودا لیری جان بلبا در بعض عشق را ده چو کرد این عشق با دلها می نیست که در جهان بهر عشق تا بهی این چو غفلت با می زاهدان نمی کنی انکار عشق تا بهی از بهر بهر اسازی می</p>	<p>ای مستی ناضی بر باد می سطر ب دیوانه کنای دار می بر دل می دستی نه دلدار می شربت می از لعل شکر بار می ای در دین تکریم نه خاد می با تو دارم این سخن بهشمار می یکدم بیدار شو بیدار می پس در این بند مکن نگار می محو شود و واحد صحتاری می</p>
<p>منکر از کوشه ما گوشه فیض بان گلن سرار را اخلای می</p>	
<p>گفتی چو می باید ترا دیوانگی دیوانگی</p>	<p>عقل نمی سازد خوشا دیوانگی دیوانگی</p>

<p>عقلم عقال دل بود با ییم اندود کل بود یار رب ندانم چون کنم خود را چسبانم کن از دایم عقل تو فتنون نهاندم لاجون از نام درنگ آیدم وز عاقل تنگ آیدم دار از رسوم عاقلان دنیا دار عرف نامان صد شمر عقل تو فتنون با فدا می کنجون دیوانگی کار راست کار ویر عقلها سخت را</p>	<p>دل با شکست ای رسوای دیوانگی دیوانگی دور و مر باشد دو دیوانگی دیوانگی یار رب کز دست کن چرا دیوانگی دیوانگی نظم بنون حب ندای دیوانگی دیوانگی اخی شش بیرون بود دیوانگی دیوانگی صحرای کوه دشتها دیوانگی دیوانگی صد بار بر زیر عقلها دیوانگی دیوانگی</p>
<p>دیر نام و تنگ عاقلان بخت انیض کن دیوانه شو غم از دیوانگی دیوانگی</p>	
<p>آدمای بومی ستان با چو دانی دراو بر بخت شوق می قطره و کشت بگوشت میرسد زان لب جیشی ترا چون بهره از معرفت نیست بر بانای ناداری آشنایی چو از چواریانانت خبر نیست ترا حبس و طعن بخت نازد شمار می دولت آتش شوق نیست</p>	<p>تو شور می پستان با چو دانی تو می قطره ستان با چو دانی آدمای جیش جان با چو دانی رموز اصل جان با چو دانی ترا لطف و مهر سلطان با چو دانی تو شد در صحن جان با چو دانی غم شام غریبان با چو دانی تو شمای خجستان با چو دانی</p>

یکی سبکی فدا ده بر لب جوی	تو قدر آب جیوان را چو دانی
بغیر از عشقش هر عیشی بکوی	عظیم عالم جان را چو دانی
خواری زنی از باد محبت عشق	صفای صافش نشان را چو دانی
و عشق و عاشقی نامی شنیدی	تو شور عشق با نیا را چو دانی
نه در دسندانی در دل را	تو در دسندانی را چو دانی
ندارم تا بسایین خورشید گردون	تو آن خورشید گردان را چو دانی
دل از دست نکاری میریاید	نکارنده کاران را چو دانی
سرت بر شوریدار و خفا	تو کان این شکدان را چو دانی
از این ناخندری کمی دانی آنرا	از این ناخندستان را چو دانی
ترا خبر دور و دانی نیست لیکن	را چو در دست نیست همان را چو دانی

حدیثی نه آن دهان شنیدی ای محیی
تو شور شکرستان را چو دانی

و عدا برقرار باستی	حمد با استوار باستی
و هم بد هم تا نثار دوست کنم	نقد جان صد نثار باستی
جان چو باشد که تا نثار کنند	بشر از جان نثار باستی
با تو پو ند بایدم محکم	و ز خودم الف را باستی
از آنچه کردهم محرم صد نثار	ندم و اعتماد باستی

<p>معصیت‌هایی کوه بکوه مرا این گناهان بشمار مرا از مرتبه‌ی تدارک مافات پیری از من گرفت آلت کاف در خزان طبعها سیره بود در میان سیت خیر و در سیر یار است از گفتگو نیاید است</p>	<p>تو به بشمار با بستی ز آب چشم بجا با بستی ناله زار با بستی در جو اینیم کار با بستی مستی اندر بهار با بستی زین خلق کنار با بستی گفت با فیض کار با بستی</p>
<p>آلده سرم سحر خیالی بنمو و زبده را و صلالی</p>	
<p>گفت بشکر همین بودید بر خیز و وصل چو تنگ بان بان بر خیز تا به بستی را آینه سینه زنگ بر دمی زین حال و خط تبار کن و ز خنج و دهالشان کند کن جام خود را ز خود تهی کن و آنکه به چشم شو خط کن</p>	<p>صد در زلفت مر هلالی شوریده شوی به خیالی بی پرده جمال بی زوالی تا جلود کند او بجالی تا جان برسد به خط و خالی بشکر خنج و بسین و لالی ما پر شود از صحرای در حسن و جمال بی جمالی</p>

داکناه بسوزد تماشا
چون فنیس مان جسته خیالی

دستی و ناز کرد و بنیما چه می کنی	کفتم عشق عارت الهام چه می کنی
ای خانما خراب بد لها چه می کنی	چندین بزم خانه دل شد خراب تو
با کلر خان چه کردم و با ما چه می کنی	و روی به آب و رنگ بتان ابروی ما
کفتا که من بر تو تولد را چه می کنی	کفتم بلبر از بر من دل چه می گیری
در پرده خیال تماشا چه می کنی	بکشای چشم و نور رخ ماهیان به زمین
گر بر تو جلوه کنیم آیا چه می کنی	سر جلوه ما نموده تو از خوشش می گیری
از دوست غیر دوست تماشا چه می کنی	چیزی ز ما نخواه بشیر از لغای ما
بر دار دل از خویش محابا چه می کنی	از خود بشوی هست محبدر یای ما و آری
بر ساحل ایستاده تماشا چه می کنی	بر دار دل از خویش در این بحر غوطه خور

ای فنیس عقل و هوشش او در جهان بده
چون حاصل دوست یافتی اینها چه می کنی

این مستدر و امم که در جهان گلی	من میسدا نم چه بود فنی
جستری مشکلی کلی با کشتنی	سفر من از بوی تو مدبوش شد
روشنی دیدهای روشن	سر نمیدانم حتی با آفتاب
غیبت کردیده از هر روزی	یا که صبحی دل شب آه

<p>سرخ پندارم که جوری با ملک شیرین گان یا که تیر غمزه است سرخ پندارم که جفاست بر جفاست نهر چو بستی ای دو عالم چاکرت</p>	<p>ایرجست در دایم خوبان حسنی جان من کاغذ دل من پیرنی ایست در دایم که با من می کنی خلقی با هم چنان شیرین ستی</p>
<p>او نخواهد جهان پذیرفت نه من تو صبر زده بهر او جان می کنی</p>	
<p>نهر استی چه شود اگر سوس عاشقان که در غمی نه که شسته شراب قیام که خسته شراب نیم زهری بر که نمی گم به جوری و فدا و کرم تو بر من کجی که چو آتشی است با من که چو بختی سرخ پندارم که جفاست بر جفاست چو بکوب و بسا زدی اگر شراب شکست و کباب دل چو سعادتی بود و اندر مان که روان شدی سوس و لاری نهر بهر لب و جلال او و صبر و غمی ز جمال او</p>	<p>بنوازشی چه دینان بد که بتشنه نظر من چه شود و ما نظری کنی سوس چاک که در غمی چه شود اگر تو با من را کنی آنچه با دگری کنی چه شود دل جزین مراد دل خود ستیزی کنی چه شود بکوب کاسه ما ز من فاقه ری کنی یغم شراب که خوری و نه فکر ما خصری کنی فکمی خود غم با خود و سوس یا ز خود سهری کنی تو در سوس با ملایمی ها چه شود اگر اثری کنی</p>
<p>غزل بخوان بشنود ترجم بود آنکه در سخنان فصل ز زبان خود و شکلی ز من ز زبان خود و شکلی کنی</p>	
<p>چو خواهد شدن که تو فی بار جانمی</p>	<p>در ای شمس از در من نهانمی</p>

<p> ده آن شبی از ده من می جایی ده آن شبی بر سر تپا پایت ده آن شبی بر سر خسته خود ده آن شبی در برم از لطیف کنی باز چون رعد از آسمان از آن پیشتر که ز سر جان بشاند چو باشد که کلک بر من می چو باشد شبی که کعبه روزی تو چو باشد شبی در بهشت و صفا چو باشد شبی که شوی بهیاسم کشم پیش تو حاضر و بر تو کنم دل نشا و کنم جان بقریان </p>	<p> چو جهان را باب معنی معانی بشاید می کشم جان فشان طیبم از ده محبت بر من اگر کس بر سر روزگار جوئی رخصت ما که شد از غنیمت زعفرانی چو باشد ز بجزان مراد استقامتی ز دهانی ششین عیار می شنائی مگر کعبه که کعبه از زندگانی بکام و دل خود کسب کام می که تا جان شایسته من شادمانی که بنده من از جان کسب می بینی خوش این بهمان خوش این بهمان </p>
<p> چو باشد که پذیرای از فیض جانی که تا شادمانی کند جاودانی </p>	
<p> ای فلانی علم تو جان کسی تو بهمانی و گران کونرسید لمن الملکات تو سوز و اعصاب </p>	<p> که تو هم جان و جانان کسی همه خلق بقریان کسی آتشش مقرر تو طوفان کسی </p>

<p>افشای تو سر و ساهما هر چه جزو همه گرفتار است و ضلالت در تو بس بودم در دل و جان رحم کن که بخواهت مسلم روی بنامی و گرنه نمانی</p>	<p>ای سر هر کس ساهما کسی نیت جز عشق تو ایمان کسی در تو مایه در مان کسی وزعت جان کسی جان کسی آن خویشی نو زبان کسی</p>
<p>فیض جان و ادب جانان کسی قطره پیوست بجان کسی</p>	
<p>ای فدای تو دل و جان کسی در تو بس بودم در دل و جان گر کسی سیر تو بجز هم چو شوق کنم و با کرم غم و کنی هر چه خواهی بستم و ای کرد چه نماید کنم با کرم است من که ام به جیسم ای ایم من بخود و هیچ و بخواه آن آ</p>	<p>در تو مایه در مان کسی و در کین تو سر و ایمان کسی بگذری از بهر عصیان کسی که تو رحمانی و غفران کسی پادشاهی تو و سلطان کسی کرست منج جهان کسی کمتر از هیچ بخواه آن کسی نیستم هیچ مگر آن کسی</p>
<p>فیض با نیست بجز جانان کسی ای فدای تو دل و جان کسی</p>	

<p>در سینه اهل پنهان چه کردی آتش شگفتی این با بختی با ظاهری باطن من لغت می و تو بر باد دادی سر بسته بودم تا تو چه دیدی سامان سر را در هم شکستی پروا خشی دل از غیب جهانان دهری من آتش فکندی که نوح دیدی در یابی شکم که زود از سوز و ر و سخم سر را در می در حشر آبی در میان طلب و روی نباشد از دوست را بدگر بوی بر روی</p>	<p>با دل چه کردی با جان چه کردی با این چه کردی با آن چه کردی پند چه کردی پنهان چه کردی با عقل و دین ایمان چه کردی آن چه کردی که پنهان چه کردی با خان چه کردی با ما چه کردی بیکه خشی تن با جان چه کردی و ز کجاشد زبان با آن چه کردی از بهر خوش طبعان چه کردی مالک بدید می پیران چه کردی سوزیدی اعمال سبیلان چه کردی که در و بودی در مان چه کردی حوران چه کردی زندان چه کردی</p>
<p>با شش عشق در جنت فیض که راه وادی رضوان چه کردی</p>	
<p>دل و دین و عقل و هو شمع جدا آب دادی چه دل و چه دین چه ایمان که گشت خسته</p>	<p>ز کدام با وده ساقی بر خراب دادی خزان شمع خود را چه بفره آب دادی</p>

دل عالمی بجاشد چه نقاب برکشوی
 و در می کشودی چه جمال نمود نمودی
 نود و چشمم به چشمت می تاب عاشقا
 بر کس نصیب خود برد ز کوه حسد تا
 بنده از وصال تو هستم و دلم ز غم بریشا

دو جهان بهم برآید چه بر لب تاب دمی
 ره در و غم بهیستی چه شراب تاب دمی
 ز لب بخوی چه بیت شکر و کلام دمی
 بر فقیر مسکین غم می حساب دمی
 بجهاد ز لب دمی و میسر بر لب دمی

ز لب شکر فروشتن لعل می حساب می
 ز جانتیم نمودی به مرا جواب دمی

دل به کس سیر با فی تا خود و کنیستی
 و جهان آتش نه فی و خاندان سوری کنی
 جان بکف و از بد خلقی به قرمان کنی
 در جهان غیر تو کس چون نیست بهمان کنی
 بهر شاعری هر که خواهد جمله دروگان کنی
 نیست مانند تو در بازار و در میدان کنی
 لاله از تو و اعدا در کل درویت شهرستان کنی
 بر سر خاک رحمت دل عالمی چون رخسار کنی
 ای جهانی از غم عشقت ز جهان بهر خوش کنی
 چشم مست فتنه ابرویت کان با لاله کنی

بر صف جهان بازی تا خود و تو جان کنیستی
 خاندان سوز جهان فی خاندان کنیستی
 تا که قبول فراتند تا تو زان کنیستی
 هر که پیدا می تو و آخر آن کنیستی
 سر کران پاک و رایگان کنیستی
 خود که دایر کو بری تو و دروگان کنیستی
 تو که دایم لاله و دهلستان کنیستی
 تا که آبی آتش و آب روان کنیستی
 تا که لعلی تو و جهان جهان کنیستی
 خلد تا آشوب جان با نام جهان کنیستی

سوز و آفتخانی و کارم بسته است	ای شاد جان دل ای شاد کنیستی
از آتش عشق تو می سوزد چه در چه جویم چه وصل	فیض را خود دوزخی آخر جهان کیستی
<p>دارم ز جفا نظام خوبی از آتش عشق سخته کرده ای سرتاپا همه نکویی از یاد تو پیر شده که بنید بر دل که ز عشق خست شنید نظاره گریان روی خوبست باشید یارای کوی عشقت انرا که حلال نیست صفت تقایم بنویس تا ابد نکوهی</p>	<p>بی جو رو جفا کارم خوبی باشد بی شوق کدام خوبی وی پانا سر تمام خوبی چشم دل من بکام خوبی دارد و در وی همتا خوبی بپسند علی الدوام خوبی الطف تو کند مدام خوبی باشد بر وی حرام خوبی در نظر تو مستدام خوبی</p>
تا در دل فیض جای کردی	مبارک پیش از نظام خوبی
<p>هر آن دل را که بایار نیست نمار و او سب و عیب و تقبی و کی گوشتد اسیر زلفشانی</p>	<p>از نظر ز حقیقت هست بوی که دار و پای آمد شد بکوی او عالم را نمیکرد بدوی</p>

<p>بود خاطر پریشان بیکه ادا کشتی که شنیدم عشق آگاه سبزی که هست عشق شد زود</p>	<p>رسید از نصف عشق بودی بوی نبیخه بد و کرد را بی سبوی بوان می زد دریا با سبوی</p>
	<p>دل فیض از عم عشق زنده با می مکر روزی که پیوندد بهو می</p>
<p>دل را می اگر بودی چه بودی زبان ناکزیر من لم شاد درینا کاد و بار عشق را درین غنما و محنت کسیر درین ناکامی زانگاه بهرون دل تا چند در لطف تو یار چو میشدستی تا فیض بهر</p>	<p>وند و کامی اگر بودی چه بودی به پیغامی اگر بودی چه بودی سر انجامی اگر بودی چه بودی غم آشنای اگر بودی چه بودی دمی کامی اگر بودی چه بودی ندرد کامی اگر بودی چه بودی نکون کامی اگر بودی چه بودی</p>
	<p>دل و جانم سیر غم نامی خسته محنت و الم نامی</p>
<p>هر در آصف هر زه کردن چند و لم از فکر می پیوده نقش بی اصل آرزو دل</p>	<p>مای حسرت و ندم نامی و ایم الحزن و لهفت نامی بر دل و جان و دست نامی</p>

<p>محنت در سنج زو نهوتا چند کرد با تلخ شیشه ای در ده دیس و در طریق دمی جهان عکس بقیدش تا چند دوست محزون و محترمانه آن حق با بچسب رخسار زو نهوتا غفلت از یاد آخرت تا چند سرفه بشید و تحت کی تا چند گفتن حرفهای پیهو</p>	<p>عضه و رود دم به دم تا کی گفتوا صورت ندیم تا کی اعمی و ابکم صیسم تا کی گان شادی سیر غم تا کی و شمس ان شاد و محترمانه و آن باطل و الغم تا کی غم دنیا نیش و کم تا کی یاد و سر و دل و جسم تا کی بنو ابای زیر و بم تا کی</p>
<p>بیش از این شاعری مکرر فیض این سخنهای کم ز کم تا کی</p>	
<p>فی الریاضات</p>	
<p>باسم بودی منت نمیدانم رفتم چه پس از میان ترا دانم</p>	<p>باسم بودی منت نمیدانم باسم بودی منت نمیدانم</p>
<p>در باغیت</p>	
<p>ستم زندای لا اله الا هو ای هستی من لا اله الا هو</p>	<p>ستم بوی لا اله الا هو جانم لب دای لا اله الا هو</p>

رباعیه	
چشم کل باغ لاله الهی	سپهر باغ لاله الهی
ویدم بجز سرخ لاله الهی	استوار از گل که در دلم نهان بود
رباعیه	
ویدیم جمال لاله الهی	ویدیم جمال لاله الهی
جستیم وصال لاله الهی	از دوزخ و از بهشت از او شکیم
رباعیه	
از سرستان بادیه الهی	آمد سحری قیامت دولت الهی
گرینخواهی ز سرخ کاهی	گر جامه خطره را شیری در کش
رباعیه	
در صحرای عارفان شدیم	از نور بنی واقفان راه شدیم
در صحرای حقانیم گاه شدیم	چون پروی بنی و الشکر کردیم
رباعیه	
تحصیل نهایی بی نوائی میکن	شاد می و طرب نفوس می میکن
بر سنده فقر و نادشایی میکن	بیشتر جز از برک شود می میکن
رباعیه	
ویست و هشت ساله داس صفت میکن	ای دل تو جان نواز و بگری جان میکن

در بحر تو میگردانم و میگردانم	لا حول و لا قوة الا بالله
رباعیه	
ای سنجیده اصل حریفی در غمناکی رویش بود از جمال تو هر دو جدا	سرمه آبروی هر پیربانی پنهانی تو ز غایت پیدایی
رباعیه	
ای حسن تو محمودم هر زیبایی نگاشته دلت و دل من بر لب	وی هر دو جان عشق تو شیده ای سودای تو کرده عالمی سودا
رباعیه	
ای روی تو مجروح همه پیربانی جان من بکس نهاده در دنیا	دلی زلف تو سکران لیلی آن عارض زلف با کس نهایی
رباعیه	
حیران خودم که از کجایم ایتم خواهرم کجا رفت چرا زود روی	از صحرای چاهم حیرانم ایتم منی دوتی و منی شست ایتم
رباعیه	
با وصل تو دستم گزشتوان کرد چون چاره کار غیر بی تانیست	با درود منم لایق هم پیربانی چون تالو آه منی از شترتوان کرد
رباعیه	

با اولیون نیاست هم یار منی با اولی او هیچ یک نمیتواند	می آید باشم یکشد تم تنهایی آخر چنان هم من شایسته
عشقی است چو کسور و در دور نی صبر از ناتوان و صلیب من	و در کار و کام نخست مانده هم من بد با ای دل از غم کسور و ای جان بکند
تو یار مرا ندیده معذوری از کاش عشق بر تو بودی نوری	نزد آن وی کاش می نمود در زهدستان چریده معذوری
تو طلعت جان ندیده معذوری نی از نجات قدس بودی بروی	در عالم حس چریده معذوری نی زبان میباید معذوری
دل گفت که ترک صحبت مودم کن گفتم که مراعت از جهان بخوانی	چون افلاطون شیر از دهن کن عاشق شود و در صحبت خود را کس کن
پیوسته عشق بتلا با کسی عشقت چو تاج او ادنی یار	جز و در غم عشق مینا و کسی در عشق غم من میرا و کسی

رباعیه	
د آفسوس که عمر شد به پند و مصلحت	انفاس عزیز رفت ز کجا خلعت
هر چه به ره جهان ماند بهیچ زخم ندم	بر جبهه دل ماند بهیچ داغ زخمت
رباعیه	
ای حسن تو جلوه کردی مفاصفت	روی تو نماند چو حق این جلوت
اندیشه کجا بکبر باری تو رسد	پیهات ازین خیال افاسد پیهات
رباعیه	
ای زاهد مردم نه عا دهم فی عاشق	فی نصالح تنقیم فی فاسق
از بهر چاهم دید این جهان چون بر تو	ای رائق این مملکت فی فائق
رباعیه	
تا چند ز عرصه عالم سر بنایم	روز و مه و سال را بنجم بنایم
تا کی ز وصل دوست باشم محروم	در مطمح سحر خون دل با لایم
رباعیه	
خیال دل و دل کیش نو دم و زنی	فی عنفسی که باشد دم و زنی
کمی باشد کمی کسای پروبال فنا	در عالم لامکان کخ میروا زنی
رباعیه	
جان دل و عشق سحر و جادو فنا	علم است صدف کو بهر آینه فنا

اصلاح دست کف و خورشید است	که جان طوفان عشق زنده کنان
رباعی	
ای فیض عریان هر سو دست	با این همه و این همه سو دست
هر چیز که پاک سوخت و دود می	تا آنکه تو پاک سوختی و دود است
رباعی	
ای فیض بیجا نب خورشید کن	این رموزی دریا می خورشید کن
کاری که بنیاد خدایا بدو	برهن و با جانیان یکو کن
رباعی	
ای فیض بیادلی بدریا انداز	زین پستی خویش را بیاد انداز
یعنی ز کمال بر چه اندوخته	از سر بر دار و دودت با انداز
تمت الرباعیات بعون الهی العالی	
<p>بر عارفان معارف نگین سالکان سالک برانید ز حق و حقیقت تا در غم مستور بخوابد که این کتاب است طالب یوان فیض عنایت کار جناب اکمل التتقی من الفضل المتأخرین ص الحکماء و المشککین بدر العرفاء و المتأبیر جامع المقبول و المستقول معدن اسرار دایمی و منبع فیوضات جانی محمد بن رضی مدعو بحسن ملقب به فیض که احسن مخزنیت از کج و کمر و غنیت از لالی و دود روز لال شعار تبارش را عرفاد اسر که مباد محمدوری نموده که عقل با هزاران باب یک می نوازند در آن خواص</p>	

و کتابش هر دو طبقه ایرانی و فقهیه و خود با جلد داشت و پیش مهر سگوت برده ان نامه پرتو
 عباراتش فروغ از نباتات انش و کاشان بوده و جوایز ایاتش سر افتخار از نظم
 و مستقدان بوده و سواد و جزو فتنه نخلت بسیار می شب دیگر و چه پیاختن بر نظم
 نور علی نور با این همه خوش ادبی و دنیا فی و در عصفافی و دلربایی ایرانی و سبزه نازنین
 عالی متنی می باید که یوسف و او بعضی با نثار مصر تجارانش ساند تا بهر خاص و عام در دنیا
 صفت بجز در ایشان بهر خیر و نور و سرخ و مفید بر فتنه و سرخ و فتنه و فتنه و فتنه
 که کاین همه دنیا را مندا آله و محب العلماء میرزا محمد علی کتاب حجب
 و کمال پس از سعی که پیشش شیار نشو انداخته است آورده

کتابان فصاحت را از سواد طبع

بهر آورده و بجلو کاره ظهور رسیده و دیده و یدار طلب

مشتاق را بر یک چشم زینجا روشن

کردانیده و به خست تمام رسیده

تجلی اقل السادات میرزا

که بری بر سر باز آید و آورده محمد علی این رسیده در تا خرید و می الگوین بکجا خیر

این که انما متعلق از ده جلد است حسین الموسوی طالعی که هم از جان جهان بر خیزد

امید که مطبوع طبع ادبیان منظره را نظر طالعان ناظران

افتد و کان المطابعه فی ثمانیه السهون من جمادی الثانی

CALL No. { ۱۹۱۵۵۱ } ACC. No. ۴۸۹۵
 AUTHOR فیضہ حاکم
 TITLE دیوان ملا حاکم فیض

ف ۱۹۱۵۵۱
 ۴۸۹۵
 فیضہ حاکم
 دیوان ملا حاکم فیض

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume

